

نام کتاب : دل بند زده

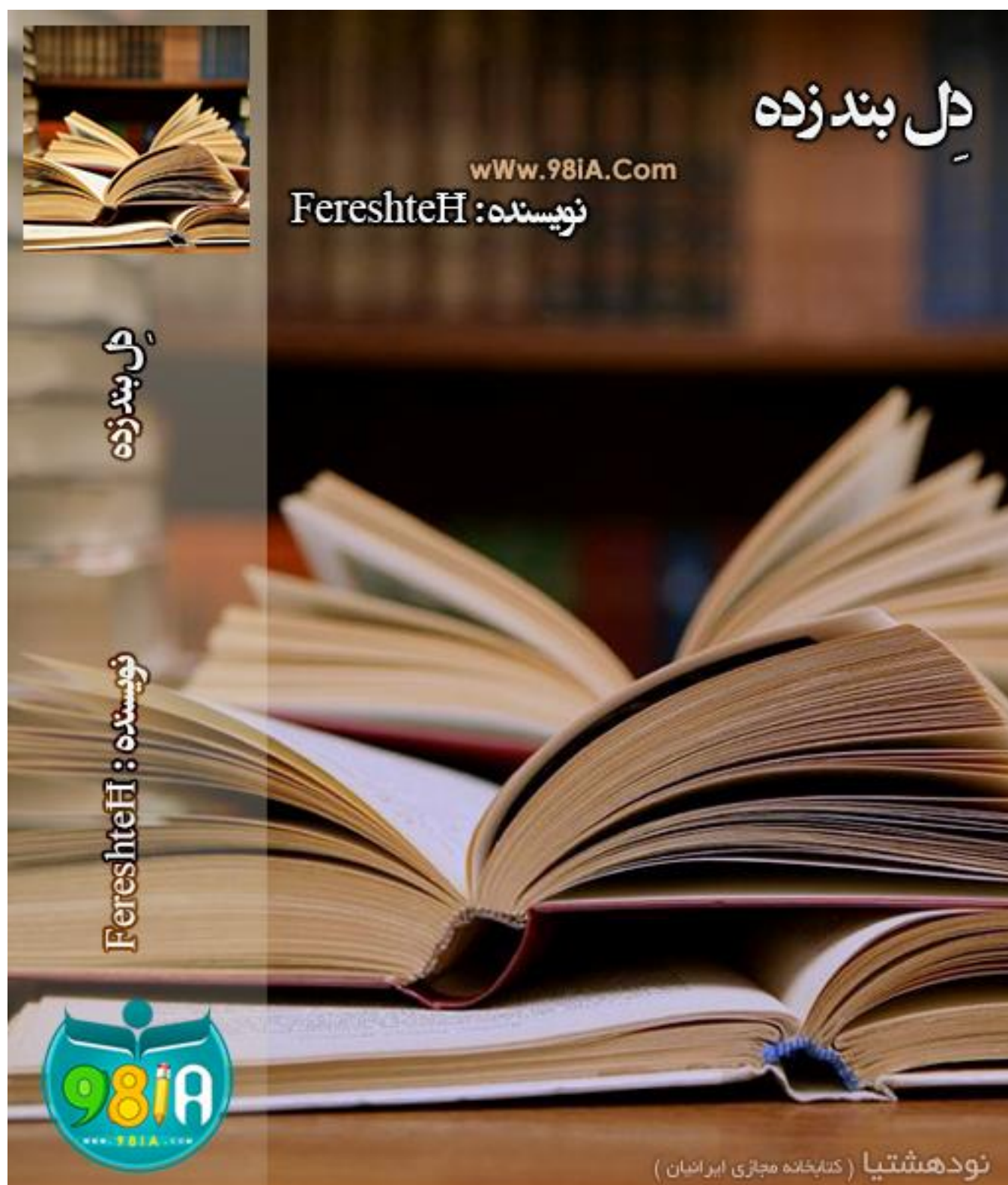
نویسنده : FereshteH کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : شکرانه کاربر انجمن نودهشتیا

پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. آبان ماه بود و گرما بیداد می کرد. پوفی کردم و مقنعه ام رو که از شدت گرما بهم چسبیده بود از خودم جدا کردم.

یه نگاه به خیابون کردم. تک و توک ماشین رد میشد. کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و راه افتادم. وسطای خیابون بودم که با صدای ترمز شدید ماشینی سرجام میخ کوب شدم. آب دهنمو قورت دادم و برگشتم به طرف ماشین. نزدیک بود تصادف کنم و خدا نجاتم داد. چشمامو باز و بسته کردم و نفس راحتی کشیدم. یه نگاه به راننده کردم. نور شدید آفتاب که بهش میخورده باعث شده بود چهره اش زیاد معلوم نباشه. دستاش به فرمون بود و مات و مبهوت داشت به رو به روش نگاه می کرد. بیچاره اونم معلوم بود ترسیده و دست کمی از من نداره. سعی کردم آروم باشم و به خودم مسلط بشم.

اخمی کردم رفتم محکم زدم به شیشه

-آقا. آقا.

اصلا انگار متوجه نبود

-آقا با شمام.

حرکتی کرد و سرشو برگردوند. اینجا بود که تونستم چهره اش رو بینم. خداییش چهره ی بدی نداشت و چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد چشم و ابرو مشکی اش بود. کمی بهم خیره موند و از ماشین پیاده شد. چند قدمی رفتم عقب و به تندی گفتم:

-آقای محترم این چه طرز رانندگیه؟ آگه میزدی بهم چی؟ چرا حواستونو جمع نمی کنید؟

با دستش اشاره کرد که بس کنم.

-چه خبره خانم! حالا که چیزی نشده. میبینم که سالمید. راستش ندیدمت

کفرم اومد بالا. دستمو زدم به کمرم و با عصبانیت گفتم:

-یعنی چی؟ معلوم نیست کی بهتون گواهی نامه داده! یه پیشنهاد دارم براتون. حتما و سریعا به چشم پزشکی برید. براتون لازمه.

ضربه کاری بود. به وضوح ناراحت شد و رنگش قرمز شد. پوزخندی زد و رومو ازش برگردوندم.

چند قدمی ازش دور شدم که صدای خنده ی کوتاهش اومد. خواستم برگردم به طرفش که پشیمون شدم.

شاید پیش خودش فکر کنه ازش خوشم اومده. بیخیال شدم و به راهم ادامه دادم. نزدیک خونه بودم که صدای بوق متدد ماشینی از پشت سرم اومد. فکر کردم از اون مزاحم های همیشگیه.

محل ندادم و سرمو انداختم پایین. اما مثل اینکه طرف دست بردار نبود. چمامو باز و بسته کردم تا به خود مسلط بشم. سرمو گرفتم بالا تا بینم کیه که در کمال تعجب دیدم همون پسره ست. ابرو هام از تعجب رفت بالا.
- مشکلی پیش اومده؟

- نه. بیا اینو بگیر

با اخم رفتم به طرفش. یه کارت گرفته بود به طرفم. اینجا بود که شستم خبر دار شد.

- اشتباه گرفتی آقای محترم. بفرما

- تا نگیریش نمیرم.

- آقا مثل اینکه متوجه نیستی. میگم بفرما برو

- نه.

- ببین من اگه عصبانی بشم بد میشه ها

- مثلاً چی میشه؟

- خیلی پررویی. میگم برو

- بگیرش تا برم. وگرنه تا فردا همین جا می ایستم

نخیر. مثل اینکه ول کن نبود. دندونامو از حرص ساییدم به هم و کارتو ازش گرفتم

- افرین حالا شد. منتظرم نذاری فسقلی

وای که من چقدر از این کلمه بدم میومد. خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که عینک آفتابیشو زد به چشمش و گازشو گرفت و رفت.

پاهامو از حرص کوبیدم به هم و زیر لب گفتم:

- این دیگه کی بود! شانش آورد که رفت وگرنه حالیش می کردم با کی طرفه

پوفی کردم و کارتو انداختم توی کیفم

کلیدو توی قفل چرخوندم و درو باز کردم. بوی قرمه سبزی از همین فاصله میومد و داشت دیوونم می کرد. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد همه ی عصبانیتیم فروکش کنه. لبخندی زدم و سریع رفتم توی خونه و سلام بلند بالایی دادم

- سلام به مامان خوشگلم

- سلام دلسا. بیا توی آشپزخونه ام

-چشم

کیفمو پرت کردم روی مبل و مقنعه ام رو از سرم کشیدم

-آخیش.راحت شدم

و رفتم توی آشپزخانه

-خوبی مامان؟بوی قرمه سبزیته همه جا رو برداشته ها

-خوبه خوبه.زبون نریز.برو لباساتو عوض کن الان بابات میاد

-چشم قربان اطاعت

مامانم خندید و منم دوباره اومدم توی پذیرایی و بعد از برداشتن کیفم رفتم توی اتاقم.

بعد از تعویض لباسام و شستن دست و صورتم با آب خنک،اومدم سراغ کیفم تا گوشیمو دربیارم که چشمم خورد به همون کارته.خواستم مچاله اش کنم که یه لحظه پشیمون شدم.کنجکاو شدم بدونم اسم اون بچه پررو چی بود.

روی کارت نوشته بود:

-بهرام مجد.

و یه شماره تلفن هم زیر اسمش بود!

-چقدرم خودشیفته تشریف داشت

و کارتو انداختم توی کشو و از اتاق رفتم بیرون

دفرتچه خاطراتم رو که این روزا مثل یه دوست برام شده بود بستم.دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به آسمون خیره شدم.بعد از ماجراهایی که برام افتاد،همه ی دوستام ازم فاصله گرفتن چون معتقد بودن من دیگه اون دلسای شاد و سرحال نیستم.تا حدودی بهشون حق میدادم اما این حقم نبود که همه ی اطرافیانم یهو ازم فاصله بگیرن.شده بودم یه دختر عصبی و مغرور.مامان هرچقدر سعی کرده بود منو از این حال و هوا دربیاره موفق نشد حتی با وجود اینکه منو به سفر هم برد.

آهی کشیدم و یاد ستاره افتادم که باعث شد لبخندی روی لبم بشینه.کسی که توی تمام این مدت چه توی غم چه توی شادی باهام شریک بود.

دو روی روزی میشد که ازش خبر نداشتم.البته بهم گفته بود عموش اینا از خارج دارن میان و حتما الان سرش گرمه.

از روی صندلی بلند شدم بعد از زدن مسواک، روی تختم دراز کشیدم و در اثر خستگی زیاد زود خوابم برد.

-دلسا؟ دلسا پاشو مامان. کلی کار دارم باید کمکم کنی

چشماتو نیمه باز کردم و با حالت منگی گفتم:

-هوم؟ جونم مامان

-پاشو باید کمکم کنی. کامران و زنش میخوان بیان.

با شنیدن اسم کامران سریع از جام پاشدم..دستی توی موهام کشیدم و سعی کردم کمی مرتبشون کنم

-واقعا مامان؟ کی برگشتن از مسافرت؟

-دیشب. اومدی ها

-باشه الان میام

مامان که رفت رفتم جلوی آینه ایستادم و شونه رو به دست گرفتم و شروع کردم به مرتب کردن موهام. کامران داداشم بود که حدود دوسالی میشد که با سپیده ازدواج کرده بود و زندگی خوبی داشتن.

کامران تنها داداشم بود که ۴ سال ازم بزرگتر بود در حالی که خودم تازه وارد ۲۱ سالگی شده بودم.

یه نگاه به خودم توی آینه کردم. رنگ پوستم گندمی بود، چشم و ابروی مشکی و بینی متوسطی داشتم.

در کل به قول مادرم دختر جذابی بودم. نه زیاد خوشگل نه زیاد زشت.

یه لحظه یاد علی افتادم. دقیقا پارسال همین موقع بود که با هم رفته بودیم بیرون و من چقدر از بودن باهاش

لذت میبردم

-دلسا؟

-هوم؟

-دلسا؟

-بله

-دلسا؟

میدونستم چی میخواد.

-جونم

-حالا شد. جونت بی بلا خانمم. بگو ببینم بهت خوش گذشت؟

-اره خیلی. یکی از بهترین روزای عمرم بود. خیلی خوب بود مرسی

-قابل خانمو نداشت.

با قطره اشکی که روی گونه ام چکید به خودم اومدم و سرمو تکان دادم. علی خیلی زود از زندگی من رفت بیرون. خیلی زود. خیلی طول کشید تا تونستم به زندگی برگردم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند کمرنگی زدم. در واقع میخواستم از این حال و هوا بیام بیرون ولی داشتم خودمو گول میزدم. تظاهر به خوب بودن می کردم اما از درون داغون بودم. تصمیم داشتم امروز با اومدن کامران و سپیده خوب باشم. می خواستم خوش بگذرونم و بنابراین بعد از گرفتن یه دوش سبک و تعویض لباس رفتم تا به مامان کمک کنم. با شنیدن صدای زنگ دستمالی که توی دستم بود رو گذاشتم زمین و مثل فشنگ خودمو به آیفون رسوندم. -کیه؟

-باز کن آتیش پاره ماییم

-بفرمایید تو

دستی به لباسام کشیدم و مامان و بابا رو صدا کردم.

-دخترم چرا این قدر هولی؟

-آخه بابا دلم برای داداشیم تنگ شده.

-حالا خوبه یه هفته ست ندیدیش

-خب چیکار کنم دست خودم نیست

با ورود کامران و سپیده حرفامو نیمه تمام موندم. به محض دیدن کامران خودمو انداختم توی بغلش

-وای داداشی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-منم همینطور عزیزم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و ازم جدا شد.

-چطوری آتیش پاره؟

-داداش؟

-اجازه میدی به مامان اینا هم سلامی عرض کنم؟

با خنده گفتم:

-بفرما

این دفعه نوبت سپیده بود.

-چطوری زن داداش خوشگلم؟

-خوبم عزیزم.

و چشمکی حواله ام کرد. شک کردم بهش. یکم تپل شده بود. از فکری که توی مغزم رژه میرفت لبخند شیطننت باری زدم و همگی رفتیم توی سالن.

ما بین سپیده و کامران نشستیم و یواشکی زیر گوش سپیده گفتم:

-خبریه زن داداش؟

با تعجب بهم نگاه کرد

-چطور مگه عزیزم؟

-آخه

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-هیچی. همینطوری یه چیزی گفتم

-ای وروجک. توی اون کله ت چی میگذره؟

-هیجی. گفتم شاید قراره عمه بشم

با این حرفم سرخ شد و سرشو انداخت پایین. دیگه کاملاً حدسم به یقین تبدیل شد و دستشو گرفتم و با ذوق گفتم:

-اره سپیده؟ حدسم درسته؟

با لبخند سرشو به علامت تایید تکان داد. از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم. جیغی از خوشحالی کشیدم که باعث شد همه با وحشت نگاهم کنن

-وای خدایا. ممنون.

-چی شده دختر؟ چرا جیغ میزنی؟

داری مادر بزرگ میشی مامان

مامانم چشماش شد چهارتا.

-اره سپیده؟ دلسا چی میگه؟

کامران یواشکی نیشگونی از دستم گرفت

-اا داداش دردم گرفت

-الحق خواهر خودمی.

بعد رو به پدر و مادرم کرد و گفت:

-دلسا راست میگه. شماها دارین نوه دار میشین

مادرم بلند شد و با خوشحالی سپیده رو در آغوش گرفت و کلی قربون صدقه اش رفت. پدرمم به هردوشون

تبریک گفت و کامران رو مردانه در آغوش گرفت

اون شب با وجود این خبر خوب بیشتر بهم خوش گذشت. مامان روی پای خودش بند نبود و مدام به سپیده

میرسید.

توی اتاقم بودم و داشتم جواب اس ام اس ستاره رو میدادم که در اتاق زده شد و بعد کامران اومد تو

-جونم داداشی چیزی میخوای؟

-میشه حرف بزیم؟

-اره حتما. بفرما بشین

با هم روی تخت نشستیم

-خب خواهرم در چه حاله این روزا؟

لبخند کمرنگی زدم

-هیچی. میگذره داداش. کار خاصی نمیکنم

-مامان میگفت میخوای بری توی آموزشگاه زبان تدریس. چی شد پس؟

-اهان اون قضیه که کلا منتفی شد داداش. راهش خیلی دور بود

-دلسا من نگرانتم.

بعد بهم خیره شد.

-نگران نباش داداش. من خوبم. یعنی دارم با این شرایط کنار میام دیگه

کامران قسمتی از موهامو گذاشت پشت گوشم و گفت:

-تو هنوز بهش فکر میکنی؟

-مگه میشه فکر نکنم؟! خیلی مرد خوبی بود داداش. خیلی. حیف که از دستش دادم
 با افسوس سرمو انداختم پایین. کامران سرمو گرفت توی بغلش و شروع به نوازش کردن موهام کرد
 -میدونم دلسا. اما تا آخر عمر که نمیتونی خودتو عذاب بدی! به فکر مامان و بابا هم باش. خیلی شکسته
 شدن. همش غصه ی تو رو میخورن. من نمیگم بهش فکر نکن ولی سعی کن بشی همون دلسای سرزنده و
 شاد.

اینجا بود که اشکام چکید روی گونه هام. دست خودم نبود هر وقت بهش فکر می کردم این طوری میشدم.

-داری گریه میکنی؟ ببینمت

سرمو گرفت بالا.

-دلسا ببین داری ناراحت می کنی ها. داریم حرف میزنیم. گریه چرا؟

-ببخشید داداش

و لبخندی زدم و اشکامو پاک کردم

-داری پدر میشی مهربون شدی ها

-ای وروجک. یعنی میخوای بگی مهربون نبودم؟

-چرا! ولی الان بیشتر

با حرص موهامو بهم ریخت و منم سعی می کردم از دستش فرار کنم که سپیده اومد تو

-شماها بازم دارین دعوا میکنید؟

-ای قربون زن داداش. خوب موقعی اومدی. بیا این شوهرتو از دست من نجات بده

و رفتم پشت سپیده قایم شدم

-دلسا مگه دستم بهت نرسه

خلاصه اون شب با شوخی و خنده گذشت و طرفای ساعت ۱۲ بود که کامران و سپیده رفتن خونه.

امشب هم مثل شب های دیگه این بغض لعنتی نمیذاشت بخوابم. بلند شدم و روی تخت نشستم.

زانو هامو بغل کردم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. دلم بدجور هوای علی رو کرده بود. دوست داشتم زنده بود و

باهاش حرف میزدم، اونم مثل همیشه با حرفاش آرومم می کرد.

هیچ جویری نمی تونستم خودمو آروم کنم. بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسام و درشو باز کردم. از لا به لای لباسام قاب عکس دو نفرمون رو بیرون کشیدم و همون جا توی تاریکی بهش خیره شدم. با اینکه چهره اش توی اون تاریکی واضح نبود ولی من خوب میدیدمش.

دستم به آرومی روی صورتش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
-چه زود منو تنها گذاشتی علی.

و قاب عکس رو گذاشتم روی سینه ام و دو دستی چسبیدمش. مثل این میموند که بخوان به زور از چنگم درش بیارن. قطره های اشک بی مهابا روی صورتم می ریخت و باعث شد کمی آروم بشم.

برای اینکه مامان یه دفعه نیاد منو توی این حال و روز ببینه قاب عکسو گذاشتم سرجاش و در کمدو بستم.

آهی کشیدم و دوباره رفتم توی تختم دراز کشیدم و پتو رو گذاشتم روی سرم و بی صدا اشک ریختم.

صبح با سر درد شدیدی چشمامو باز کردم. یه نگاه به ساعت کردم که ۱۰ رو نشون میداد. به زور نیم خیز شدم و نشستم روی تخت.

همین موقع مامان اومد تو و با دیدن قیافه ام سراسیمه اومد کنارم

-چی شده دلسا؟

-هیچی مامان. یکم سرم درد میکنه

-ببینم نکنه مریض شدی؟!

و دستشو گذاشت روی پیشونیم

-نه مامان

-بلند شو ببرمت دکتر

-نمیخواه مامان. چرا این قدر بزرگش میکنی؟ یه سر درد ساده ست

-پس بیا بهت مُسکن بدم.

-باشه. بابا خونه ست؟

-نه رفته مغازه.

اینو گفت و رفت بیرون. می دونستم علت سر دردم بخاطر گریه های دیشبه ولی بیچاره مامانم. فکر می کرد مریض شدم.

بعد از خوردن مُسکن رفتم روی مبل رو به روی تلویزیون نشستم و شروع به عوض کردن کانال ها کردم.همین موقع صدای زنگ آیفن اومد.حتما یکی از همسایه ها بود.

-دلسا پاشو ستاره اومده

با شنیدن اسم ستاره بلند شدم و با خوشحالی رفتم توی حیاط.

-وای ستاره تو اینجا چیکار میکنی؟چه عجب یادی از من کردی!

و رفتم نزدیکش و صورتشو ماچ کردم

-خیلی بیشعوری دلسا.دیشب که خودم بهت اس ام اس دادم.الانم که اومدم پیشت.

-میدونم عزیزم.ببخشید کوتاهی از من بوده.حالا بیا بریم تو

-ببین فکر نکنی ازت میگذرم ها.به موقع اش تنبیهت میکنم

خندیدم و گفتم:

-تو که غرغو نبودی ستاره!

-از دست تو این مدلی شدم دیگه

این دفعه با هم خندیدیم و رفتیم تو.....ستاره بعد از اینکه یه سلام و احوال پرسى گرم با مامانم کرد بهش اشاره کردم بریم توی اتاقم.

-خب تعریف کن بینم مهموناتون رفتن؟

-وای اره.دیشب رفتن شمال.کلی هم به ما اصرار کردن بریم اما بابام قبول نکرد.وای دلسا دیگه داشتم کلافه میشدم

-چرا؟

-از بس کار کردم.

خندیدم و گفتم:

-خب حالا عوضش دیگه راحت شدی.

-بگو بینم تو چه خبر؟چرا چشمت سرخه؟

-سرم درد میکنه.

همینطور که کنارم نشسته بود دستمو گرفت و گفت:

-بازم دیشب گریه کردی؟

سرمو انداختم پایین

-اوهوم

-دلسا. آخرش خودتو از بین میبری ها

-چیکار کنم ستاره. یه ثانیه نیست که به فکرش نباشم. خیلی دوستش داشتم خیلی.

-میدونم عزیزم. ولی اینطوری هم که همیشه. ببین چقدر لاغر شدی! زیر چشمت گود افتاده

-دست خودم نیست ستاره. بخدا دست خودم نیست. همش بهش فکر میکنم.

-میفهمم عزیزم. ولی اینم راهش نیست. اینطوری دیگه چیزی ازت نمی مونه

-میگی چیکار کنم؟

هردومون برای ثانیه ای ساکت شدیم و ستاره گفت:

-وای دیدی چی شد؟ اصلا یادم رفته بود برای چی اومدم اینجا

-چیزی شده؟

-نه. میخوام ببرمت یه جای خوب

با تعجب گفتم:

-کجا یعنی؟

-پریسا رو که میشناسی؟

-همون دختر عمت؟

-آره. دو روز دیگه تولدشه. میخوام تو هم باهام بیای

-بیخیال ستاره. من پیام چیکار!

-اگه نیای منم نمیرم. گفته باشم

-حالا قهر نکن. میدونی که من حوصله ی مهمونی و اینجور جاها رو ندارم. خودت برو عزیزم

-نچ. تو هم باید بیای.

دوست نداشتم دلشو بشکنم اونم بعد از اون همه محبتی که در حقم کرده بود

-پوف. باشه ولی زود برمیگردیم ها.

ستاره با خوشحالی دستاشو کوبید به هم

-وای مرسی دلسا. قول میدم زودی برگردیم.

از فکری که توی ذهنم اومد لبخندم جمع شد و گفتم:

-ببینم تولد مختلطه؟

-نمیدونم فکر نکنم.حالا از پریسا می پرسم

-میدونی که من...

-اره میدونم.خیالت راحت خودم هواتو دارم ابجی

لبخند کم جونی زدم

-مرسی خواهری

با اینکه دوست نداشتم توی این تولد زیاد به خودم برسیم ولی ستاره از بس دورم چرخید و ایراد گرفت مجبور

شدم یکی از لباسایی که برای عروسی کامران پوشیدم و انتخاب کنم.

-ستاره کچلم کردی.حالا نمیشد ساده تر لباس بپوشم؟

-یعنی چی دلسا؟نخیر نمیشد.هرکاری میگم بخاطر خودته دیونه

-میدونم عزیزم.ولی باور کن حس خوبی ندارم

-تو همیشه از این حس ها داری

-نه این دفعه فرق داره

-ایشالا که خیره.زود باش آماده شو نمیخوام دیر برسیم

-باشه

-پس من بیرون منتظرم

-باشه

اهی کشیدم و درو بستم.از دست این ستاره دیگه جون نمونده برام.پیراهن بلند آبی نفتیمو پوشیدم و یه نگاه به

خودم توی آینه کردم.ستاره و سپیده معتقد بودن رنگ آبی عجیب بهم میاد و هارمونی جالبی با پوست صورتم

داره.روی صندلی نشستم و بعد از بیست دقیقه که آرایشم تموم شد پوفی کردم و بلند شدم.

نمیخواستم زیاد توی چشم باشم بنابراین زیاد آرایش نکردم.

از در که رفتم بیرون دیدم ستاره داره با مامان حرف میزنه

-بریم آماده ام

-چه عجب..هنوز وقت بودا

خندیدم و رفتم کنارش..دور بازو شو چسبیدم و گفتم:

-این قدر جلوی مامانم بلبل زبونی نکن.بریم دیگه

-خوبه نمی خواستی بیای.خاله جون خداحافظ

از رفتاراش خنده ام گرفت..از مامان خداحافظی کردم و با هم رفتیم توی کوچه و سوار ماشین ستاره شدیم

-میگم نگه دار یه گلی چیزی بخرم

-نمیخواه.خودم کادو گرفتم از طرف خودم و خودت بهش میدیم

-چرا تو زحمت افتادی؟

-دیگه نیستم از این حرفا بزنی ها.مثلا خواهریم

-اون که آره.ولی بزار یه دسته گل هم بگیرم

-خیله خب باشه.

بعد از گرفتن دسته گل و موندن توی ترافیک ساعت ۷ بود که رسیدیم.بعد از اینکه ستاره ماشینو پارک کرد

پیاده شدیم

-وای چقدر ماشین

-احتمالا همه ی دوست و فامیل رو دعوت کرده

-با این وجود حتما پسرا هم هستن دیگه

-نمیدونم.ازش پرسیدم جواب درستی بهم نداد.باشن هم ما که کاری به کارشون نداریم

شونه به شونه ی هم راه افتادیم..دسته گل رو گرفته بودم و ستاره هم بازومو چسبیده بود.دقیقا مثل این زوج ها

راه میرفتیم.در باز بود و مجبور نبودیم زنگو بزنینم.

بعد از طی کردن حیاط به در اصلی رسیدیم.ستاره درو زد و کمی بعد خانمی حدودا ۴۰ ساله درو باز کرد.

-سلام ستاره جون

-سلام عمه حالتون خوبه؟

و همدیگرو بغل کردن.

-ممنون عمه.مامانت خوبه؟

-مرسی سلام میرسونه.عمه اینم دوستم که تعریفشو کرده بودم.دلسا

-سلام خانم

-سلام عزیزم خیلی خوش اومدی.بفرمایید.بفرمایید
با هم رفتیم تو.

کنار گوش ستاره گفتم:

-مثل اینکه ما خیلی دیر رسیدیم

-اوف.اره

-وای سلام ستاره.

سرمو برگردوندم و دیدم دختری همسن و سالم داره میاد طرفمون..لباس فوق العاده شیکی به رنگ یاسی پوشیده بود و آرایش ملایمی هم کرده بود که به پوست سفیدش خیلی میومد.

-سلام دختر عمه ی گرامی.تولدت مبارک باشه

-ممنون

و با هم رو بوسی کردن

-کک مگه نگفتی زیاد شلوغ نیست؟

پریسا خنده ی ریزی کرد و گفت:

-نظرم عوض شد.

-دارم برات.

و بعد به من اشاره کرد

-ایشونم دلسا.بهترین دوستم

پریسا ذوق زده نگاه کرد و گفت:

-به به سلام عزیزم..ستاره خیلی تعریف تو کرده ها

-مرسی ستاره لطف داره.تولد تو تبریک میگم.بفرما

و دسته گل رو گرفتم به سمتش

-مرسی عزیزم خودت گلی

-خواهش میکنم.

-تر خدا بفرمایید.از خودتون پذیرایی کنید من الان میام

با هم رفتیم روی مبل دو نفره ای نشستیم...مدتی طول نکشید که ستاره از پیشم بلند شد و رفت پیش عمه اش. تنها نشسته بودم و داشتم با دسته ی کیفم بازی می کردم که حضور شخصی رو کنارم حس کردم. آروم سرمو چرخوندم و از دیدن کسی که کنارم بود تقریبا شاخ درآوردم. اون اینجا چیکار می کرد؟! -تو... تو اینجا؟

زل زد بهم و گفت:

-چیه؟ انتظارشو نداشتی؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم..نگاه کوتاهی بهش کردم..کت و شلوار شیکی به رنگ مشکی پوشیده بود که خیلی بهش میومد..شک داشتم از فامیل های ستاره باشه. -من کلا تو کار غافلگیریم.

و چشمکی زد و سرشو برگردوند..نمیدونم چرا از حرف زدنش خوشم نیومد و کمی عصبی شدم..کیفمو برداشتم و خواستم بلند شم که گفت:

-کجا؟بودی حالا

اخم کردم و با بی تفاوتی گفتم:

-لزومی نمی بینم بمونم..شما خوش باش

و به دختری که داشت به طرفش میومد اشاره کردم.

لبخند معنی داری زد و روشو ازم برگردوند..با بی تفاوتی رفتم پیش ستاره و کنار گوشش گفتم:

-اون آقا کی باشه؟

با تعجب سرشو برد عقب و گفت:

-کدوم آقا؟

-همون که اون رو به رو پیش چندتا دختر نشسته

ثانیه ای بهش نگاه کرد و بعد سرشو تکان داد

-نمیدونم..الان میرم از پریسا می پرسم

دستشو گرفتم و مانع رفتنش شدم

-نمیخواه..الان پیش خودش میگه رفتن تو نخ این پسره

-دیونه ای ها..پریسا همچین فکری نمیکنه.

-حالا هرچی.بلاخره خودمون میفهمیم

-باشه

با گذاشتن آهنگ و شروع شدن جشن،تقریبا همه ی جوونا اومدن وسط..اما من و ستاره گوشه ای نشسته بودیم و بهشون نگاه می کردیم.اصلا دل و دماغ این تولدو نداشتیم.ناخداگاه رفتم توی فکر.به روزی فکر کردم که با علی رفته بودیم عروسی یکی از همکاراش و چقدر بهمون خوش گذشت.

-دلسا.دلسا

از افکارم اومدم بیرون

-هوم

-بازم که رفتی توی لاک خودت.ناسلامتی اومدیم تولد ها

-ببخشید توی حال خودم بودم.خب بلند شو برو برقص.کی جلوتو گرفته؟!

-تنها تنها؟

-من حوصله ندارم.

-جان من بیا بریم.پریسا ناراحت میشه

-خب تو برو عزیزم.من همینجا راحت ترم

-ایش.باشه.کاری داشتی بهم بگو پیام

-باشه.

و بلند شد و رفت با بقیه ی جوونا برقصه.همینطور که داشتیم بهشون نگاه می کردم چشمم خورد به همون پسر..داشت با دوتا دختر می قصید و لبخند جالبی هم روی لبش بود.اخمی کردم و سعی کردم به ذهنم فشار بیاورم تا اسمش یادم بیاد.

-ای خدا اسمش چی بود؟بهزاد،بهنام،نه نه..بهراد،اه..اهان بهرام

دوباره بهش نگاه کردم.لودگی عجیبی توی حرکات و رفتاراش موج میزد.معلوم بود از اون پسر خر پول هاست که همش دنبال خوش گذرونیه.اما اینکه چرا سر از این تولد در آورده هنوز برام مجهول بود. با خوانده شدن سرود تولد و بریدن کیک توسط پریسا،همه متفرق شدن و هرکسی جایی رو انتخاب کرد و نشست.

-دلسا بلاخره فهمیدم اون پسر کیه

-خب؟

-دوست پسر عمه ی پریسا ست.ظاهرا تازه از خارج اومده انگاری رفته بوده پیش داداشش سر بزنه دوباره برگشته.میگن خانواده ی پولداری داره

-خب این به من چه؟!

ستاره با حالت طلبکارانه ای گفت:

-ببخشید که رفتم برات کنکاش کردم و سر از زندگیش درآوردم

و روشو برگردوند سمت دیگه ای

-خب حالا.قهر نکن ستاره.من فقط راجع بهش کنجکاو بودم.همین

-قهر نیستم.

-اره مشخصه.ببخشید دیگه.تو که میدونی من چیزی توی دلم نیست آبجی

-آره میدونم.

-پس چرا بهم نگاه نمیکنی؟

با دستم چونه اش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم

-ستاره

-باشه بابا.بخشیدم

بعد با حالت با مزه ای گفت:

-ولی خدایی دسا خیلی پسر خوشتیپیه.بعدشم خودمونیم ها خوب بلدی ناز بکشی کلک.از کجا یاد گرفتی؟!

این حرفش باعث شد با صدای بلند بزنم زیر خنده که توجه افرادی که کنارمون نشسته بودن بهمون جلب شد

-اوه اوه ضایع شدیم رفت.مستتر شو دلسا

ریز خندیدم و همین موقع چشمم به بهرام افتاد.لامصب عجب چشمای گیرایی داشت.همینطور زل زده بود

بهم.اخم غلیظی کردم و سرمو با غیظ برگردوندم.

جلوی در خونه ایستاده بودم و منتظر ستاره.کیفم توی دستم بود و داشتم به سنگ ریزه ای که جلوی پام بود

ضربه میزدم که با افتادن سایه ای کنارم سرمو آروم گرفتم بالا و با دیدنش تقریبا تعجب کردم.

دستاشو گذاشته بود توی جیبش و داشت از نوک پا تو نوک سر براندازم می کرد

-به چی نگاه میکنی؟

-داشتم به این خانم خوشگل نگاه می کردم.

-شما مثل اینکه کمی

و به سرم اشاره کردم

-مشکل داری.درسته؟

-تا باشه از این مشکل ها که با دیدن تو اینطوری بشم

-حرفت دهننتو بفهم آقا.بفرما برو.عوضی گرفتی

-نه اتفاقا خیلی هم درست گرفتم

کمی اومد جلو و منم قدمی به عقب برداشتم

-از دخترایی مثل تو خوشم میاد.همچین باید نازتونو کشید

صاف ایستادم و توی چشماش زل زدم.هرچی اعتماد به نفس داشتم و توی خودم جمع کردم و گفتم:

-اتفاقا من از پسرای مثل شما بدم میاد که تکلیفتون با خودتون معلوم نیست.بفرما برو.برای دومین بار

میگم.راهنما بکش و برو

-فکر نمی کردم دوباره ببینمت.چرا بهم زنگ نزدی؟

-نه مثل اینکه شما حرف حالت نیست

سرشو کمی کج کرد و گفت:

-خیلی سرسنگینی

به شدت عصبانی شدم.این جا بود که کیفمو بلند کردم و غافلگیرانه و محکم زدم توی سرش.جا خورد و دستشو

گذاشت روی سرش

-دیونه چرا میزنی؟

-خوب کردم.تا تو باشی که دیگه با دختر مردم درست حرف بزنی.حالا هم برو خونتون

در مقابل چشمای بهت زده اش رفتم داخل خونه و دست ستاره رو گرفتم و اومدیم بیرون.هرچی چشم چرخوندم ندیدمش.

-چی شده دلسا؟چرا عصبانی هستی؟

-یک ساعته منو کاشتی اینجا که چی؟

-بیخشید خب.داشتم با عمه حرف میزدم تو زود رفتی

-سریع ماشینو روشن کن که بدجور قاتی ام ها
-خیله خوب.

و آهسته با خودش گفت:

-باز معلوم نیست چی شده که زده به سیم آخر
-شنیدم چی گفتی ها

و هردو سوار شدیم و ماشینو به حرکت در آورد.وقتی داشتیم از خیابون رد میشدیم یه لحظه احساس کردم دیدمش ولی هرچی نگاه کردم نبود.حتما باز خیالاتی شده بودم.

صبح زود طبق معمول بیدار شدم تا برم دنبال کار.سریع لباسامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.مامان و بابا سر میز نشسته بودن و داشتن صبحانه می خوردن

-سلام صبح به خیر

-سلام بابا.بیا بشین که به موقع بیدار شدی.

-مرسی ولی سیرم

-یعنی چی دلسا؟بیا بشین ببینم.

-مامان گفتم که سیرم

-نمیشه..

و شروع کرد به گرفتن لقمه.ناچرا رفتم روی صندلی نشستم و رو به هردوشون گفتم:

-میرم دنبال کار.یکی از دوستای ستاره بهم قول داده برام یه کارایی رو بکنه

بابا کمی از چاییش رو خورد و گفت:

-دخترم تو که محدودیت مالی نداری!بهت هم گفتم نمیخواه کار کنی.

-میدونم بابا ولی برای خودمه.نمیخواه بشینم تو خونه.از بیکاری خوشم نیاد

لقمه ای که مامان درست کرده بود رو ازش گرفتم و تشکر کردم

-مرسی.خب من دیگه برم.اگه شد بعدش میرم خونه ی داداش کامران.

با لبخند ازشون خداحافظی کردم و رفتم توی حیاط.درو که باز کرد از دیدن کسی که پشت در بود شوکه

شدم.این اینجا چیکار می کرد؟

یه تای ابرومو دادم بالا و درو پشت سرم بستم. پس این آقا پسر دنبال دردسر میگشت... نفس پر از حرص کشیدم و بهش نگاه کردم. اونم کم نمی آورد و داشت منو دید میزد

-میشه بگی چرا اومدی اینجا؟ اصلا اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

-از اونجایی که زرنگم. بعدشم اومدم تو رو ببینم

-هه، که چی بشه؟ بفرما برو. من اصلا حوصله ندارم

راه افتادم که برم ولی سد راهم شد. پیشونیمو کمی خاروند و گفتم:

-ببین دقیقا چی از جون من میخوای؟

گوشه ی لبشو کمی به دندان گرفت و با لبخند گفت:

-من از تو خوشم اومده

نگاهش کردم. باورم نمیشد این حرفو زده باشه. توی اون لحظه نمی دونستم چی بگم. خیلیم عصبانی بودم. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. بنابراین گفتم:

-هیچ میفهمی چی میگی؟ تو اصلا منو میشناسی؟

-خب آشنا میشیم.

-برو رد کارت آقا پسر

و این دفعه از کنارش رد شدم. اما صدای قدم هاشو میشنیدم که داشت پشت سرم میومد.

-ببینم نکنه یه نفر توی زندگیت آره؟

ایستادم. باید یه جوری حالیش می کردم دست از سرم برداره. این طوری فایده نداشت. به آرومی برگشتم به طرفش و گفتم:

-بود. الان نیست. منم هنوز فراموشش نکردم و نخواهم کرد. اصلا هم حوصله ی یه رابطه ی جدید رو ندارم.

دستاشو زده بود به کمرش و داشت با تعجب نگاهم می کرد. شاید پیش خودش فکر می کرد دارم دروغ. با یادآوردی علی بغضی که توی گلو بود رو فرو خوردم و با اشکایی که توی چشمام جمع شده بود ادامه دادم:

-حالا هم بروخواهش میکنم دیگه اینجاها نیا. خواهش میکنم

دستاش آویزون شد. صورتش جدی شد و زل زد بهم. اما من نه حوصله ی اونو داشتم نه خودم. رومو برگردوندم و راه افتادم. قید قرارمو زدم. مقصدم معین نبود. نمی دونم داشتم از خودم فرار می کردم یا اون پسر. فقط دوست

داشتم فرار کنم و برم جایی که هیچ کس نباشه. خودم باشم و خدا. بی توجه به مردم میرفتم و گاهی اوقات بهشون تنه میزدم که با گفتن:

-خانم حواست کجاست؟ خانم مگه عاشقی؟

و جملاتی از این نمونه بیشتر بغض می کردم. آخه اونا که نمی دونستن توی دل من چی می گذره! نمی دونستن داغونم و روز به روز داغون تر میشم.

کنار قبرش نشستم. کیفمو گوشه ای گذاشتم و دستامو روی قبر کشیدم. چشمامو بستم و نفس آرومی کشیدم. همینطور که چشمام بسته بود گلوله های اشک دونه دونه میریخت روی صورتم.

-علی. علی جان. هنوزم باورم نمیشه از پیشم رفتی. فکر می کنم خوابم. کاش یکی میومد سیلی بهم میزد و میگفت پاشو دلسا. از خواب پاشو.

دیگه طاقت نداشتم. از خلوتی قبرستون استفاده کردم و بلند زدم زیر گریه. دوست داشتم خالی بشم. دوست داشتم برم پیشش. میخواستم کنارش باشم.

-ای خدا! چطوری تحمل کنم؟!

یه لحظه چشمو باز کردم و از دیدنش گریه ام بند اومد. دورتر ایستاده بود و داشت با اشکی که توی چشمش بود نگاهم می کرد.

با دست اشکامو پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم. اومد نزدیک تر. با قدم هایی آروم. دقیقا چند قدم باهام فاصله داشت.

-فکر نمی کردم همچین سرنوشتی داشته باشی!

نگاهش کردم. سرد و بی روح.

سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

-منو ببخش

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-فکر نمی کردم این قدر توی زندگیت سختی کشیده باشی!

از جام بلند شدم و مانتومو تمیز کردم. با دستمال بینیمو پاک کردم و کیفمو گذاشتم روی شونه ام

-مرسی. ولی زندگی من به شما هیچ ربطی نداره!

راه افتادم به طرف جلو که اومد دنبالم.

-ببین من قصد بدی ندارم فقط

باید یه جوری حالیش می کردم دست از سرم برداره اما نمی دونستم چطوری! برگشتم و با لحن حرص داری گفتم:

-ببین آقای محترم. من اصلا دوست ندارم توی زندگیم دخالت کنی و دنبالم راه بیفتی. حالا هم برو رد کارت. من اعصاب درست و حسابی ندارم!

دوباره رومو برگردوندم و راه افتادم. اما همه ی حواسم بهش بود که میاد دنبالم یا نه. یکم که گذشت دیدم خبری نیست. نفسی از سر آسودگی کشیدم و لبخند کمرنگی زدم. پس بی خیال شده بود!

-اگه بگم ازت خوشم اومده چی؟!

ایستادم. نفس توی سینه ام حبس شد. فکر می کردم با حرفایی که بهش زدم دیگه نیاد دنبالم ولی مثل اینکه سیریش تر از این حرفا بود. چشمامو بستم تا به خودم مسلط بشم. در همون حالت برگشتم و چشمامو باز کردم. از طرز نگاهم جا خورد و فهمید عصبانی شدم -چی گفتی؟

-گفتم.. گفتم ازت خوشم اومده ولی خواهش میکنم تعبیر بد نکن پیشونیمو کمی خاروند و گفتم:

-نه مثل اینکه متوجه حرفای من نشدی!

-من کاری ندارم زندگیت در گذشته چطوری بوده ولی بزار حداقل با هم دوست باشیم. هوم؟ یه قدم اومد جلو که اخمام رفت تو هم.

-میری یا زنگ بزnm به پلیس؟

-پلیس چرا؟ نمیخواهی روی پیشنهادم فکر کنی؟

-د اخه...

-خواهش میکنم. بزار دوست بمونیم. من قصد بدی ندارم. قسم میخورم

بحث این حرفا نبود. بحث این بود که بعد از علی نمی خواستم به هیچ مردی فکر کنم. خودمم میدونستم محاله ولی حداقلش الان نه. من در شرایطی نبودم که بخوام یه رابطه ی جدید رو شروع کنم.

اما نمی دونستم چطوری به این آقا حالی کنم حرفامو.

-ببین من..چطوری بگم.من بعد از علی نمیخوام به هیچ مردی فکر کنم.حالا هم ازت خواهش میکنم برو.دست از سرم بردار.

و با التماس نگاهش کردم.نمیدونم چی شد که لبخند زد.دستاشو از توی جیبش درآورد و با لبخند گفت:

-باشه.هرچی تو بگی.بیخشید مزاحمت شدم.بای

و دستشو توی هوا تکان داد و از کنارم رد شد.چرخیدم و به رفتنش نگاه کردم.این آدمی که من دیده بودم فکر نمی کردم به همین راحتی ها دست برداره.پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-این دیگه کی بود!

عصر روز پنج شنبه بود که تصمیم گرفتم یه سری به سپیده بزنم.وقتی رسیدم پشت در خوشنون زنگ رو زدم و منتظر شدم.کمی بعد صدای سپیده توی آیفون پیچید

-کیه؟

-منم مامان خانم

خندید و گفت:

-بیا تو آتیش پاره

درو باز کرد و وارد خونه شدم.خونه ی کامران ویلایی بود و پر از درخت.همینطور که داشتم درختها رو نگاه می کردم صدای سپیده باعث شد رومو به طرفش برگردونم

-سلام دلسا.چه عجب از این ورا

-سلام زن داداش.

و همدیگرو در آغوش گرفتیم.

-خوبی گلم؟چرا مامانو نیاوردی باهات؟

-کار داشت.احتمالا شب با پدر بیان.

-خوش اومدن.بیا بریم تو

و دستشو دور بازوم حلقه کرد.با هم وارد خونه شدیم و من نزدیک ترین مبل رو انتخاب کردم و نشستم.

-چی میخوری برات بیارم؟

-زحمت نکش.بیا بشین.اومدم خودتو ببینم

-لوس نشو.پس به انتخاب خودم برات یه چیزی میارم.

خندیدم و اونم رفت توی آشپزخونه. داشتم به گلدان سفالی که روی میز رو به روم قرار داشت نگاه می کردم که صدای کامران رو شنیدم داشت با یه نفر حرف میزد
 همین موقع سپیده اومد توی سالن در حالی که لیوان شربت آب پرتقالی توی سینی گذاشته بود
 -مرسی چرا زحمت کشیدی؟
 -زحمتی نبود. بخور تا گرم نشده
 لیوان رو از توی سینی برداشتم و گذاشتم روی میز جلوم
 -کامران خونه ست؟
 -آره. اتفاقا دوستش هم اومده دارن روی یه پروژه کار میکنن
 -جدی؟ پس من بد موقع مزاحم شدم!
 -دلسا
 اسممو با حرص گفت. دستامو به علامت تسلیم بالا بردم و خندیدم
 -باشه بابا، نزن. من برم سلام کنم به کامران و پیام
 -باشه فقط صبر کن براشون چایی بریزم. طفلکی ها خیلی وقته دارن کار میکنن
 -بریز بده من میبرم
 -باشه صبر کن.
 وسط سالن ایستاده بودم که سپیده با سینی چایی اومد طرفم
 -دستت درد نکنه. بگو اگه چیز دیگه ای هم لازم دارم براشون ببرم
 -باشه. تو برو بشین.
 با شیطننت نگاهم کرد و گفت:
 -چه عمه ی مهربونی
 چشمکی زدم و گفتم:
 -حالا کجاشو دیدی! نقشه ها دارم برای این فسقلی
 با خنده رفتم سمت اتاق کار کامران و درو آهسته زدم
 -بفرمایید
 صدای کامران بود. با یه دستم آروم درو باز کردم و رفتم تو

-سلام داداش

-به بین کی اومده.سلام به روی ماهت آبجی

سینی رو از دستم گرفت و گذاشت روی میز.دستشو آورد جلو و گذاشت پشت سرم و پیشونیمو بوسید

-خوبی دلسا؟از این ورا!

-خوبم.این سوالو سپیده هم ازم پرسید.اومدم شما رو بینم دیگه!

-خوب کردی.

و دستشو به طرف دوستش دراز کرد که هنوز موفق به دیدنش نشده بودم.

-ایشونم دوستم که تازه به جمعمون پیوسته.جناب آقای مجد

همینطور که داشتیم به این فکر می کردم که چقدر فامیلش آشناست،از جاش بلند شد و با دیدنش تقریبا نفس

توی سینه ام حبس شد.

صورتش خیلی جدی بود اما نگاهش هزاران حرف داشت

-سلام عرض شد خانم.

این جا چه خبر بود؟اینجا چی کار می کرد؟یعنی واقعا دوست کامرانه؟از کی تا حالا؟منو از قبل می شناخته؟تمام

این سوالات توی ذهنم نقش بسته بود و جوابی براشون نداشتم.

-دلسا حالت خوبه؟

صدای کامران بود که نگران بهم زل زده بود

-هان؟آره خوبم.چیزه...من برم مزاحمتون نشم.

-واقعا خوبی؟پس چرا رنگت پریده؟

دستممو به آرومی روی گونه ام گذاشتم و گفتم:

-نه باور کن خوبم.چیزیم نیست.من برم پیش سپیده

و بعد از نگاه گذرای که به بهرام کردم،از اتاق خارج شدم.

بعد از بسته شدن در اتاق،فکرهای مختلف به ذهنم هجوم آوردن.پسری که تا چند روز پیش ازم خواسته بود که

باهاش دوست بشم و بهش جواب رد دادم دوباره سر راهم قرار گرفت.حالا دیگه خواه ناخواه می دیدمش.

-دلسا؟

با صدای سپیده به خودم اومدم.

-بله!

-کجایی دختر؟ چرا توی فکری؟

-هیچی زن داداش.

-اتفاقی افتاد رفتی پیششون؟

-هان؟ نه هیچی. یهو یاد علی افتادم

-الهی برات بمیرم.

با اخم گفتم:

...خدانکنه.

-نمیتونیم ببینم ناراحتی. بخدا نگرانتم

جلوتر رفتم و دستامو دور بازوهاش حلقه کردم

-من که خوبم. الکی شایعه درست نکن. بیا بشین ببینم

و هردو کنار هم روی مبل نشستیم.

-بگو ببینم این وروجک ما دختره یا پسر؟

گونه هاش خیلی محسوس سرخ شد و گفت:

-هنوز که مشخص نیست ولی کامران دختر دوست داره

-خودت چی؟

-من برام فرقی نداره. فقط سالم باشه

-عمه قربونش بره. دلم ضعف رفت برای این فسقلی.

هردو با هم خندیدیم و مشغول حرف زدن در مورد اسم بچه شدیم.

حدود یک ساعت بعد کامران و بهرام از اتاق خارج شدن. با دیدنشون سریع از جام بلند شدم. بهرام خیلی

محترمانه از سپیده تشکر کرد بابت پذیرایی گرمش.

-خواهش میکنم این چه حرفیه! خوشحال شدیم.

-خب اگه اجازه بدیم رفع زحمت کنم

-بمون برای شام بهرام خان

با حالت بامزه ای رو به من گفت:

-نه ممنون مزاحم نمیشم.

-مزاحم چیه؟ بفرما بشین

یعنی دوست داشتم زمین دهن باز کنه برم توش. از حرص دندونامو روی هم فشار دادم و نشستم روی مبل. مثل اینکه حالا حالا ها قصد نداشت از اینجا بره.

پرو پرو پاشو انداخته بود روی پاهاش و داشت قهوه اش رو میخورد. همینطور که زیر نظرش داشتم سپیده آروم دم گوشم گفت:

-چرا این بیچاره رو اینطوری نگاه میکنی؟

با صدای آرومی گفتم:

-هیچی. فقط یکم زیادی پرو تشریف داره

-وا. چیکارش داری بنده ی خدا رو؟

-ازش خوشم نمیاد

-میشناسیش؟

هول کردم و سرمو برگردوندم به طرفش. نباید می فهمیدن ما همدیگرو میشناسیم. نمیدونم چرا ولی حس می کردم اینطوری بهتره.

-نه بابا. همینطوری یه چیزی گفتم

اما مثل اینکه باور نکرد و مشکوکانه نگاهم کرد. برای اینکه از این حالت در بیاد از کامران پرسیدم:

-چه خبر آقا داداش؟

-سلامتی دلسا جان، برو یه زنگ بزن مامان و بابا هم بیان

-سپیده بهشون گفته. میان حالا

همین موقع سپیده به کامران اشاره ای کرد و هردوشون بلند شدن رفتن توی آشپزخونه. از تنها بودن باهاش یه حس خاصی داشتم. خواستم بلند شم که با حرفش مانعم شد

-کجا؟ نکنه میترسی ازم؟!

-من؟ اصلا. خواستم ببینم زن داداشم کاری چیزی نداره براش انجام بدم!

-اگه کاری داشت صدات می کرد.

راست میگفت. ضایع بازی درآورده بودم دوباره. سکوت کرده بود و داشت نگاهم می کرد. از این سکوتش عذاب می کشیدم و باعث شد پاهامو محکم بزنم به زمین

یکم بعد سکوت رو شکست و گفت:

- فکر نمی کردم خواهر کامران باشی

- منم فکر نمی کردم همکارش باشی. اگه بدونم بهم شماره دادی شاید نظرش راجع بهت عوض شه

ناراحت شد و اینو از تغییر ناگهانی صورتش فهمیدم

- اون قضیه هیچ ربطی به همکار بودن ما نداره!

- چرا داره.

- ببین خواهش میکنم اون قضیه رو فراموش کن. قبول دارم کار درستی نکردم

- آ.. چطور الان فهمیدی؟ تا دو روز پیش که نظرت این نبود!

- دلسا خواهش میکنم. این کار برای من و داداش مهمه. خرابش نکن

اولین بار بود که اسممو صدا زد و به این فکر کردم که چه زود پسر خاله شد. خواستم جوابشو بدم که سپیده و کامران وارد شدن و روی لب هردوشون لبخند بود. من به این لبخند مشکوک شدم و حس خوبی بهم دست نداد.

خیره داشتم به هردوشون نگاه می کردم که سپیده اومد کنارم نشست و اول یه نگاه به بهرام و بعد به من کرد. بدجور کنجکاو شده بودم بدونم توی ذهنش چی می گذره!

- زن داداش مشکلی پیش اومده؟

لبخندی به روم زد و گفت:

- نه عزیزم چه مشکلی؟ میای کمکم بریم شامو حاضر کنم؟

واضح بود میخواد منو بیچونه.

- آره بریم

سپیده زودتر رفت و منم زیر نگاه های خیره ی بهرام وارد آشپزخونه شدم. سپیده داشت مرغ ها رو سخاری می کرد و منم وظیفه ی درست کردن سالاد رو به عهده گرفتم.

- دلسا بهرام به نظرت چه جور آدمیه؟

از سوالش جا خوردم. سرمو گرفتم بالا و با بی قیدی گفتم:

-نمیدونم.چطور مگه؟

-همینطوری.ولی کامران میگه توی این مدت کوتاهی که باهاش همکار شده چیز بدی ازش ندیده

-خب آدم ها میتونن در شرایط مختلف متفاوت باشن

-اره ولی نظر منم اینه که پسر خوبیه!

-نمیدونم.خب حالا این پسر به من چه ارتباطی داره؟!

-هیچی بخدا.همینطوری یه چیزی گفتم.

همین موقع صدای زنگ بلند شد.چاقو رو گذاشتم روی میز و رفتم تا دستامو بشورم

-حتما مامان اینا اومدن

وقتی رفتم توی سالن،دیدم مامان اینا اومدن داخل و دارن خیلی گرم با بهرام سلام و علیک میکنن.چشمام چهارتا شده بود.نمی دونم چطوری توی این فاصله ی کوتاه باهاشون صمیمی شده بود.الحق که پسر عجیبی بود.

-سلام عرض شد.ما هم هستیما

مامان و بابا هردوشون بهم نگاه کردن..بابا خندید و سلام داد ولی مامان اومد طرفم و منم در آغوشش گرفتم

-خوبی مامان خوشگلم؟

-اره دخترم.سپیده کجاست؟

-من اینجام مامان

مامانم رفت طرف سپیده و مشغول حرف زدن شدن...دست به سینه ایستاده بودم و داشتم بهشون نگاه می کردم که بهرام از دور برای چشمکی زد و نشست.

اخمامو توی هم کشیدم و رومو ازش برگردوندم.

بعد اون وقت میگه اشتباه کردم.خب یکی نیست بهش بگه پس این کارها و رفتارها یعنی چی؟حالا خان داداشم یه تعارفی بهت زد تو دیگه چرا به خودت گرفتی؟والا!

بابا و کامران و بهارم نشسته بودن کنار هم و داشتن به هم حرف میزدن،از تون طرف هم سپیده و مامان داشتن راجع به سیسمونی و از این چیزا حرف میزدن.

این وسط من تک و تنها نشسته بودم و داشتم در و دیوارو نگاه می کردم.

همین موقع صدای اس ام اس اومد. گوشیمو از توی جیب ماتنوم درآوردم و دیدم یه شماره ی ناشناسه که نوشته: چرا ساکتی؟

اولش نفهمیدم کیه و منظورش چیه ولی بعد فهمیدم از طرف کیه. سرمو گرفتم بالا و دیدم خیلی مظلوم سرش توی گوشیشه که مثلا بهش شک نکنم. اما برام جای سوال بود که چطوری شمارمو گیر آورده. هرچند که از این آدم هرکاری بگی برمیومد.

براش نوشتم: شما فضولی؟

بعد فورا سرمو گرفتم بالا تا بینم عکس العملش چیه. لبخند محوی زد و دوباره جواب داد: فکر کن آره نخیر. مثل اینکه ایشون سنگ پای قزوینم خوره یه آبم روش. دیگه جوابشو ندادم و گوشیمو گذاشتم روی میز. سپیده از توی آشپزخونه اومد بیرون و با ناراحتی اومد طرفم و دم گوشم گفت:

-دلسا جان یه زحمتی برات دارم

-جونم زن داداش. بگو

-یادم رفته نوشابه بگیرم. میتونی زحمتشو بکشی؟

-آره حتما.

و بلند شدم و رفتم توی راهرو تا کفشامو بپوشم. سپیده هم اومده بود دنبالم

-ببخشید تر خدا.

-نه بابا این چه حرفیه زن داداش. چیز دیگه ای نمیخوای؟

-نه عزیزم فقط دو تا نوشابه ی خانواده بگیر

-چشم.

-بیا اینم کلید ماشینم

-مگه چقدر راهه؟ پیاده میرم دیگه

-نه عزیزم تاریکه. خطرناکه. با ماشین بری بهتره

-نیازی نیست. خودم میبرمشون

هر دو برگشتیم به طرف صدا. بهرام بود که با لبخندی گوشه ی لبش داشت نگاهمون می کرد.

-آقا بهرام شما بفرمایید. دلسا خودش میره. بفرمایید

-خودمم میخوام یه چیزی بخرم. مشکلی نیست. همراهیشون میکنم

-ولی...

-به کامران و پدرشون گفتم. مشکلی نیست.

و اومد جلوتر و یواش گفت:

-بیرون منتظرتم

از عصبانیت نمی دونستم چیکار کنم. مخالف هم نمی تونستم کنم.

-زود برمیگردم زن داداش. برو تو

-مواظب خودت باش دلسا

-باشه

با لبخندی ازش جدا شدم و رفتم توی کوچه. تکیه داده بود به ماشین و داشت منو نگاه می کرد

-لازم نبود دهقان فداکار بشی. خودم میرفتم

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

-هه. بشین دلسا خانم. گفتم که منم باید یه چیزی تهیه کنم

پوفی کردم و سوار خواستم برم صندلی عقب سوار شم که با خودم گفتم این که راننده ام نیست. زشته با این که

ازش خوشم نمیاد ولی ممکنه ناراحت بشه.. در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

-باید زودی برگردیم.

-چیه میترسی؟

نیم نگاهی بهش کردم

-نه! راه بیفت دیگه

پوزخندی زد و بدون حرف ماشینو روشن کرد. ۵ دقیقه بعد جلوی یه سوپری نگه داشت.

-فقط دوتا نوشابه؟

-بله.

-اوکی!

حدود ده دقیقه بعد اومد و دوباره نشست تو ماشین. همراه پلاستیکی پر از تنقلات بود...

-اینارو برای کی گرفتی؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

-برای یه نفر که خیلی دوستش دارم

-نکنه زنتو میگی؟

-بدجنس نگاهم کرد

-هه..شاید

-کمر بندشو بست و راه افتاد..با اینکه ازش خوشم نمیومد ولی یه جورایی دوست داشتم توی زندگش سرک

بکشم..حتما زن داره که این همه براش خرید کرده..اگه اینطوریه حتما کامران یا سپیده یه چیزی میگفتن..

از پنجره به بیرون نگاه کردم...هوا صاف بود و خیابونا شلوغ...یه لحظه یادم اومد که گفته بود خودشم چیزی

لازم داره...سرمو دوباره برگردوندم و گفتم:

-برای خودت چی گرفتی؟

نیم نگاهی بهم کرد و از توی جیب شلوارش یه پاکت سیگار درآورد و نشونم داد

-اینو گرفتم..اجازه هست بکشم؟

و بعد بدون اینکه جوابی ازم بگیره یه نخ درآورد..

-اون فندکو از توی داشبورد بهم میدی؟

کاری رو که گفته بود انجام دادم..وقتی سیگارو روشن کرد و پُک عمیقی بهش زد....بعد سرشو برگردوند و نگاهم

کرد...یه لحظه غافلگیر شدم چون خیره بودم بهش

-میکشی؟

-نه اصلا..خوشم نمیاد

و رومو برگردوندم...

-آرومم میکنه..همیشه همدم تنهایی هام بوده تا جایی که یادمه

چقدر مرموز حرف میزد...چقدر لحن حرف زندش تلخ بود...چرا یه دفعه اخلاقی عوض شد؟!

نمیخواستم توی زندگیش دخالت کنم..نمیخواستم کنجکاوری کنم ولی دلمو به دریا زدم

-شما مشکلی داری تو زندگیت؟

-تو آدمی رو میشناسی که توی زندگیش مشکلی نداشته باشه؟

سکوت کردم..راست میگفت..این یه واقعیت بود که حداقل خودم بهش پی برده بودم.

-نه ولی

- فکر نکن فقط خودتی که.. اصلا بیخیالش

- نه حرفتونو بزیند

سرشو به معنای نه تکان داد و پیچید توی کوچه... چرا به نظرم زندگیش یه جورایی مثل من تلخه؟ چرا امشب تا قبل از بیرون رفتن، باهاش سرسنگین بودم ولی الان نظرم عوض شده بود؟ چرا به نظرم این مسیری که باهاش رفتم داشت طولانی می شد؟

سرمو تکان دادم تا از هجوم این افکار جلوگیری کنم. وقتی ماشینو نگه داشت برگشت و دوتا نوشابه از توی نایلون بیرون آورد و داد دستم
- بیا...

- مرسی.. چرا پیاده نمیشین؟

- باید برم کار دارم

- چی؟ ولی کامران ناراحت میشه. برای شام دعوت کرده

لبخند محوی زد و گفت:

- نه ممنون باید برم. کار دارم.

و زودتر از من پیاده شد و رفت زنگ خونه رو زد... یعنی من چیزی بهش گفتم یا واقعا کاری براش پیش اومد؟

پیاده شدم و با قدم هایی آهسته رفتم کنارش. شدیداً قیافه اش تو هم بود.

- ممنون که اومدین باهام

- خواهش میکنم.

همین موقع کامران درو باز کرد

- چقدر دیر کردین. داشتیم نگران میشدیم

- ببخشید داداش. مغازه شلوغ بود..

دوست نداشتم بمونم. با سر ازش خداحافظی کردم و رفتم داخل...

کامران که اومد تو پکر بود. مشخص بود ناراحت شده که بهرام رفته... حس می کردم رابطشون فراتر از رابطه ی دوتا همکار باشه..

مامان و بابا هم سراغ بهرام رو گرفتن و کامران گفت کاری براش پیش اومده و رفت..

یه جورایی عذاب وجدان داشتم. نه بخاطر بهرام، بخاطر خودم که فکر می کردم من باعث شدم بهرام امشب خداحافظی کنه و بره. اما هرچی فکر کردم که چه گناهی مرتکب شدم به نتیجه ای نرسیدم.

تازه از خواب بلند شده بودم و داشتم موهامو شونه میزدم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی کامران لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام داداش. خوبی؟

-سلام ابجی کوچیکه. خوبم ممنون. خواب که نبودی؟!

-نه ولی تازه بیدار شدم. سپیده خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه عزیزم همه چیز خوبه.. میتونی یه سر بیای محل کارم؟

-باشه میام. فقط بگو ببینم طوری شده؟

-نه ابجی گفتم که همه چیز خوبه. میای؟ کارت دارم

-باشه الان میام. تا یه ساعت دیگه اونجام

-ممنون. پس منتظرم. فعلا

-خداحافظ داداش

هیچ وقت کامران اینطوری ازم نخواستنه بود برم محل کارش. لحن صداش هم خیلی عجیب بود.

به مامان اطلاع دادم که میرم پیش کامران. اونم نگران شد ولی وقتی بهش گفتم همه چیز مرتبه نفس راحتی کشید... تا وقتی رسیدم محل کارش، دلم هزار راه رفت. جایی که کامران توش کار می کرد یه شرکت کامپیوتری کوچک بود که تازه هم راه افتاده بود و کامران هم همون روزای اول استخدام شد.

با نگرانی وارد ساختمون شدم و رفتم داخل آسانسور. دگمه ی طبقه ی سوم رو زدم و منتظر شدم... کمی بعد آسانسور از حرکت ایستاد و با شنیدن طبقه ی سوم سریع درو باز کردم و رفتم بیرون...

منشی وقتی منو دید از جاش بلند شد

-سلام خانم ریاحی.. خوبین؟

-سلام. ممنون. داداشم هست؟

-بله اتفاقا منتظرتون.. بفرمایید

و منو تا دم در اتاق کامران همراهی کرد.

-بفرمایید خودم میرم

-چشم فقط ایشون تنها نیستن. آقای مجد هم پیششون هستن

با شنیدن اسم بهرام یاد دیشب افتادم...یعنی اون چیزی به کامران گفته؟ نفس عمیقی کشیدم و درو زدم

-بفرمایید

صدای کامران بود..درو آروم باز کردم و وارد شدم...هردوشون رو به روی هم نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن.

-سلام

کامران بلند شد و اومد طرفم

-سلام ابجی...خوش اومدی

-مرسی..

-بیا بشین.

پشت سرش راه افتادم...بهرام به رسم ادب سر جاش نیم خیز شد

-سلام عرض شد خانم

-سلام خوبین؟

-ممنون.

و لبخندی زد...هردوشون یه جوری مشکوک بودن. کنار کامران نشستم و سکوت کردم.

کامران داشت چندتا برگه رو نگاه می کرد و منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به دید زدن بهرام که اونم سکوت کرده بود و سرش توی موبایلش بود.

یه پیراهن آستین بلند چهارخونه پوشیده بود و آستیناشو زده بود بالا. شلوار کتان مشکی هم پوشیده بود. موهاشم مردونه زده بود بالا و چیزی که برام جالب بود عینک طبی اش بود...قیافشو خیلی با نمک کرده بود و مثل این مهندسا شده بود.

همین موقع سرشو گرفت بالا و منم سریع سرمو گرفتم پایین..اما فکر کنم فهمید دارم نگاهش میکنم....با صدای کامران سرمو گرفتم بالا ولی اول چشمم خورد به بهرام...لبخند محوی گوشه ی لبش بود و داشت نگاهم می کرد...اصلا دوست نداشتم فکر کنه با نگاه کردنم منظوری دارم...

-دلسا راستش برای این بهت گفتم بیای چون...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-داداش داری نگرانم میکنی..برای سپیده اتفاقی افتاده؟ حالش خوبه؟

کامران لبخند پهنی زد

-آره عزیزم..خوبه..میزای حرفمو بزنم؟

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم

-ببخشید..بفرمایید

-راستش خانم صالحی،منشی رفته مرخصی.در واقع باردار بود و نمیاد تا ۶ ماه بعد از زایمانش...منم با ریسم

آقای مرادی حرف زدم که تو بیای به جای خانم صالحی..البته اگه موافقت کنی

و منتظر نگاهم کرد

پیشنهاد کامران برام خیلی غافلگیرانه بود....نمی دونستم جوابشو چی بدم...بنابراین سکوت کردم و فقط بهش

خیره شدم

-چرا اینطوری نگاه میکنی دلسا؟ غافلگیر شدی نه؟!

-راستش..چیزه...آره برام غیر منتظره بود

-میتونی فکراتو کنی بعد جوابتو بهمم بدی...حتما پیش خودت میگی چرا یه نفرو که سابقه ی کار داره استخدام

نکردیم آره؟

-خب..آره

-آقای مرادی هم همینو گفت..ولی من تو رو پیشنهاد کردم..هم اینکه بیکار نباشی هم...

اینجا سکوت کرد و سرشو تکان داد..می دونستم داره به چی فکر میکنه..می خواست که من زیاد به علی و

گذشتمون فکر نکنم...حق هم داشت.داداشمه و نگرانم بود

-من نمیدونم چی باید بگم..راستش اصلا چیزی از کاری که میخواین بهمم بسپارین نمیدونم

-میدونم دلسا..ولی یاد میگیری...بهرام توی این زمینه کمکت میکنه...ببین زیاد وقت نداریم..اگه ممکنه تا فردا

عصر جوابمو بده..باشه عزیزم؟

نیم نگاهی به بهرام کردم...داشت منو نگاه می کرد..نمی دونم من اینطور حس کردم یا نه ولی نگاهش این

معنی رو میداد که قبول کنم..

-نمیدونم داداش...اجازه بده با مامان اینا حرف بزنم..چشم..خبرشو بهت میدم

-ممنون ابجی..

-خواهش میکنم داداش

-من الان میام...

و بلند شد و از در رفت بیرون...بارم من موندم و بهرام...برای دومین باز تنها شدیم..اما این دفعه توی اتاق کامران....

داشتم ورقه هایی که روی میز بود رو نگاه می کردم که گفت:

-اگه این کارو قبول کنی به نفعت

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-چطور مگه؟

-اینش بعدا معلوم میشه...

-بخاطر پولش که این حرفو نمیزنید؟!

-نه ابداء..بعدا خودت متوجه میشی

-اگه قبول کنم..!

-اصلا خوشم نمیاد دارم با یه نفر حرف میزنم بهم توجه نکنه

سرمو گرفتم بالا و با تعجب نگاهش کردم...جوری حرف میزد که انگار سالهاست منو میشناسه و با این کارم بهش توهین کردم

-ببخشید؟فکر نمی کنم کارهای من به شما ربطی داشته باشه

-آره خب ولی یاد بگیر وقتی یه نفر داره باهات حرف میزنه بهش نگاه کنی...این کارت یه نوع توهینه به طرف مقابله.

دهنمو باز کردم که جوابشو بدم که کامران خندون اومد تو.

-دلسا جان..ببخشید تنهات گذاشتم

سعی کردم خونسرد باشم ولی دلم از این بهرام خان پر بود...دوست داشتم یه جوری سرش خالی کنم با کی طرفه..بدجور پا گذاشته بود روی دُمم.

-خواهش میکنم داداش...اگه اجازه بدی من دیگه برم

-صبر کن میرسونمت

-نه ممنون خودم میرم.جایی کار دارم

-باشه..پس مواظب خودت باش

بلند شدم و بدون توجه به بهرام گفتم:

-چشم حتما..خداحافظ

بدون اینکه از بهرام خداحافظی کنم درو باز کردم و رفتم بیرون...از منشی هم خداحافظی کردم و این دفعه

تصمیم گرفتم از پله ها برم پایین..

بدجوری ناراحتم کرده بود حالا شاید هرکسی جای من بود این قدر حساسیت نشون نمیداد ولی من ایم مدلی

بودم..دست خودم نبود...

وقتی رسیدم پایین صدای اس ام اس اومد..گوشیمو از توی کیفم درآوردم و دیدم از طرف بهرامه...

نوشته بود:ناراحت شدی جوجو؟ببخشید منظوری نداشتم.

دندونامو از حرص ساییدم به هم...نه مثل اینکه دست بردار نیست..باید در اسرع وقت بهش بفهمونم کاری به

کارم نداشته باشه....

برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم.

بعد از اینکه ماجرا رو با مامان و بابا در میون گذاشتم،تصمیم نهایی رو به عهده خودم گذاشتم...یه جورایی هم

دوست داشتم برم هم نرم...اگه میرفتم خویش این بود که از بیکاری خلاص میشدم و اگه میرفتم باید هر روز

بهرامو تحمل می کردم...

فعلا بیخیال این قضیه شدم و بعد از اینکه یه دوش سبک گرفتم رفتم توی سالن پیش مامان اینا...سببی از

توی ظرف برداشتم و نشستم جلوی تی وی...

اولین گازو که به سیب زدم صدای بابا اومد که داشت به مامان میگفت:

-نمیدونم چرا آقای شمس خونه اش رو فروخته.

-جدی؟چرا؟اون که جونشو میداد برای خونه اش

-نمیدونم...میگن خونه رو فروخته تا ارث بچه هاشو بده..من که باور نمیکنم...

-خداعالمه...

-امروز رفتم تا بینم ماجرا از چه قراره ولی نبودش..

-میخوای من از دخترش بپرسم؟

-نه..خودم از شمس میپرسم...بلاخره هر جا باشه میاد خونه

با این حرف بابا منم ناخداگاه رفتم توی فکر...راست میگفت آقای شمس آدمی نبود که خونه اش رو به همین راحتی بفروشه...

از وقتی اومده بودیم توی این محل با آقای شمس آشنا شدیم...مرد خیلی خوبی بود که زننشو چند سالی میشد از دست داده بود...دو تا پسر و یه دختر داشت که هر سه تاشو ازدواج کرده بودن.فقط آقای شمس بود که تنهایی توی اون خونه زندگی میکرد...

سیو گذاشتم توی پیش دستی و رفتم توی اتاقم...رفتم سمت پنجره و پرده رو زدم کنار...از اینجا راجت می تونستم حیاط منزل آقای شمس رو ببینم...فقط یه ماشین توی حیاطشون بود که حدس زدم مال ایلیا پسرش باشه...پوفی کردم و از پنجره فاصله گرفتم...

خونه اش رو خیلی دوست داشتم و کلی خاطره داشتم باهاش...معمولا هفته ای سه دفعه میرفتم اونجا و آقای شمس برام از گذشته اش تعریف میکرد...اینکه چه سختی هایی کشیده توی زندگیش و بعد با عشق ازدواج کرده...

حالا با رفتنش از این خونه یه جورایی دلم می گرفت...این چند روزه ازش غافل شده بودم و بخاطر همین از دست خودم عصبانی بودم...

سرمو گرفتم بالا و با نگاه کردن به ساعت مخم سوت کشید....

-وای کی شد ساعت ۲؟

تند تند لباسامو عوض کردم و رفتم زیر پتو و از خستگی زیاد زود خوابم برد...

-دلسا؟دلسا پاشو

غلطی زدم و پتو رو بیشتر به خودم چسبوندم

-دلسا پاشو مادر...

با صدای گرفته ای گفتم:

-چیه مامان؟

-پاشو الان آقای شمس میره...میخواه ازت خداحافظی کنه

بدون اینکه بفهمم مامان چی میگه رفتم زیر پتو و گفتم:

-مامان ترخدا بزار بخوابم...

-از من گفتن بود،بعد نیای غرغر کنی چرا منو بیدار نکردی ها؟

-خیلی خوابم میاد...

و دوباره بیهوش شدم.....

با تابش نور خورشید روی صورتم چشمامو باز کردم...غلطی زدم و طبق عادت همیشگیم به ساعت نگاه

کردم...عقربه ها ساعت ۱۱ رو نشون میدادن....خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم...

یهو یاد حرفای مامان افتادم...سریع از جام بلند شدم و با موهای ژولیده و سر و وضعی آشفته از اتاق زدم

بیرون...هرچی مامانو صدام زدم جواب نداد...احتمال دادم به همراه بابا رفته باشن خرید...

دوباره برگشتم توی اتاقم و شلوارمو عوض کردم...موهامو شونه زدم و اولین مانتویی که دم دستم بود و پوشیدم

و شالمو هم سرم کردم...تا وقتی برسم خونه ی آقاس شمس خداخدا می کردم هنوز نرفته باشه...

نگاهی به خونه اش کردم و با نگرانی زنگو زدم..از استرس زیاد گوشه ی لبمو به دندان گرفته بودم...دو دفعه ی

دیگه زنگو زدم ولی مثل اینکه رفته بود..آهی کشیدم و پاهامو محکم زدم به در

-آه لعنتی..

همین موقع در باز شد و با دیدن کسی که پشت در بود، تقریبا دو تا شاخ بزرگ روی سرم سبز شد...جلل

الخالق..این چرا درو باز کرده؟!

با چشمایی از حدقه در اومده داشتم نگاهش می کردم که سرشو خاروند و با کلافگی گفت:

-این وقت صبح سر آوردی؟چه خبرته؟

با تته پته جواب دادم:

-تو...تو...اینجا...خونه ی آقای شمس

فکر کنم تازه از خواب از خواب بلند شده بود...چون سر و وضع درستی نداشت...

-باید به عرضت برسونم که من اینجا رو خریدم...مشکلی داری شما؟

زبونم بند اومده بود..آخه چطوری امکان داره؟!

-ولی آخه

کلافه دستی به موهاش کشید و رفت تو خونه...اصلا انگار نه انگار دارم باهاش حرف میزنم...

به دنبالش رفتم تو و درو پشت سر خودم بستم...

-میشه برم توضیح بدی؟

حس کردم از عمد داره منو دنبال خودش میکشه و داره از حرص خوردنم لذت میبره

-چیو توضیح بدم؟همه چیز واضحه

-بله ولی

-دیگه ولی و آخه و اما و اگر نداره

-پس آدرس آقای شمس رو بهم بده

-من نمیدونم کجاست

-تو گفتی و منم باور کردم

-اون دیگه مشکل خودته

-ببین خواهش میکنم اگه ادرسی چیزی ازش داری بهم بده

این دفعه برگشت و با شیطنت بهم نگاه کرد.با یه حالت خاصی که تا حالا ازش سراغ نداشتم گفت:

-ببینم تو نمی ترسی تنهایی اومدی خونه ی یه مرد غریبه؟

با من و من گفتم:

-مم..نه برای چی باید بترسم؟

-نمیدونم.

و منتظر بهم خیره شد

-اصلا منظورت چیه؟آدرس آقای شمس رو بهم میدی یا نه؟

-گفتم که ندارم

و این دفعه دستاشو گذاشت توی جیبش

-چیه؟چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-هیچی...فقط خیلی خستم و خوابم میاد

-خب به من چه؟

-خیلی...

-نه راحت باش..حرف تو بزن

-میشه خواهش کنم بری؟ تا دیر وقت بیدار بودم و صبح هم باید وسایلمو می آوردم اینجا.. الانم خیلی خوابم میاد.. راستی بگو بینم تصمیمت چی شد در رابطه با کار؟

-اولا تا آدرس آقای شمس رو بهم ندی نمیرم. دوما هنوز تصمیم نگرفتم.. باید فکر کنم

-زیاد وقت نداری ها

-میدونم... حالا تکلیف من چیه؟

پوفی کرد و با دستش اشاره کرد منتظر بمونم... موهامو که منی از زیر شال زده بود بیرون انداختم تو و منتظر شدم... کمی بعد اومد در حالی که یه تکه کاغذ دستش بود

-بیا.. اینم آدرس.. حالا این قدر این آقای شمس برات مهمه؟

-معلومه که مهمه؟ مثل پدر بزرگم بودن ایشون

لبخند کجی زد

-آهان.. صحیح

-فهمیدم داری مسخره میکنی ها

-خیر من همچین جسارتی نکردم

چپ چپ نگاهش کردم و عقب گرد کردم تا برم... راه افتادم و انتظار داشتم دنبالم بیاد ولی بر خلاف حدسم نیومد و منم درو محکم پشت سر خودم بستم.. پسر ی پرو فکر کرده چون پول داره میتونه زور بگه...

باید ازش دوری کنم.. حالا این جا رو میتونستم یه کاری کنم ولی اگه قبول می کردم برم سرکار اونجا رو چکار می کردم؟!

وقتی به بابا گفتم که بهرام اومده همسایمون شده زیاد تعجب نکرد فکر کنم آقای شمس بهش گفته بود یا خودش دیده بود که اومده...

بعد از ساعاتی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که برم سرکار و پیش کامران.. هم برای خودم بهتر بود هم اینکه دستم توی جیب خودم میرفت.. درسته که از نظر مالی نیازی به پول نداشتم ولی دوست داشتم از این نظر مستقل شم.

کامران وقتی از تصمیمم مطلع شد کلی خوشحال شد و بهم گفت قول میده هیچ اتفاقی نیفته و تازه کلی به نفعم باشه.

برام سخت بود که صبح زود از خواب بیدار بشم. خلاصه به هر بدبختی بود بلند شدم و در حالی که سرمو میخاروندم از اتاقم رفتم بیرون. ظاهرا که همه خواب بودن. رفتم توی آشپزخونه و از توی یخچال پاکت شیرو بیرون آوردم و مقداری ریختم توی لیوان و مشغول خوردن شدم.

همونجا دست و صورتمو شستم و دوباره برگشتم توی اتاقم. این دفعه باید لباس می پوشیدم. در کمدمو باز کردم و یه نگاه اجمالی به همه ی مانتو هام کردم...

از بینشون اونی که ساده تر بود و انتخاب کردم. یه مانتوی مشکی ساده که تا روی زانو هام بود. شلوار جین مشکی هم بیرون آوردم و شروع به تعویض کردم.

دوست نداشتم خیلی آرایش کنم بنابراین به مقداری کرم پودر و یه رژ لب صورتی بسنده کردم... بعد از اینکه مقنعه ام رو سرم کردم کیفمو برداشتم و اومدم بیرون. مامان هنوز خواب بود خب حقم داشت تازه ساعت ۷ بود. براش یه یادداشت گذاشتم و زدم بیرون. به محض اینکه درو باز کردم بهرامم همزمان با من زد بیرون، البته سوار بر ماشینش.

با سر سلام کردم و اونم جوابمو داد. کنار پیاده رو شروع به راه رفتن کردم که دیدم داره بوق میزنه. سرمو برگردوندم و دیدم داره اشاره میکنه برم طرفش.

-بله؟

-سوار شو میرسونمت

ناخداگاه نگاهم خورد به صورتش. شیش تیغه کرده بود و بوی عطرش خیلی زیاد بود

-نه ممنون خودم میرم

-مطمئنی؟

داشت لبخند معناداری میزد. خودمو جمع کردم و گفتم:

-بله

-باشه. خود دانی

و گاز داد د رفت. انتظار نداشتم اصرار بیش از حد کنه ولی نمیدونم چرا رفتاراش رو مخم بود.

وقتی وارد شرکت شدم تقریبا همه ی کارکنان اومده بودن.

کامران به محض دیدن من اومد به طرفم

-سلام آجی

-سلام.دیر که نکردم؟!

-نه.به موقع اومدی.بیا دنبالم

-کجا؟

-بریم پیش آقای مرادی دیگه

-آهان.باشه بریم

و دنبالش راه افتادم.یه لحظه چشمم خورد به بهرام که وسط سالن ایستاده بود و داشت به یکی از خانم ها چیزی رو میگفت.وقتی منو دید برای ثانیه ای نگاهم کرد و خیلی خونسرد سرشو به علامت سلام تکان داد.منم جوابشو دادم

وقتی پشت در اتاق آقای مرادی رسیدیدم از استرس داشتم میمردم و این برام عجیب بود
-چیه دسا؟میترسی؟

-کم نه.میگم این آقای مرادی چطور یاست؟یعنی یکم از اخلاقش بهم بگو
کامران لبخندی زد و اون تعداد برگه ای رو که توی دستش بود جا به جا کرد و گفت:
-نترس.آدم بد اخلاقی نیست.فقط یکم جدیه.میفهمی که؟
-آره.خب بگو جوونه یا پیر؟
-تو به سنش چکار داری دختر خوب؟ولی ۴۰ رو رد کرده.

-جدی؟

یه لحظه پیش خودم آدمی رو تصور کردم با چهره ای کاملاً جدی و اخمو.موهای جو گندمی و عینکی ته استکانی و لاغرا.از تصورات خودم خندم گرفت
-شیطون چرا میخندی؟
-هیچی داداش.بریم تو.
در حالی که سعی داشتم لبخندمو جمع کنم گفتم:
-من نمیام.کار دارم.تو برو.
-باشه.

و درو زدم.کمی بعد صدای مردی اومد که منو به داخل فراخواند.دستامو روی دستگیره ی در گذاشتم.کمی میلرزید ولی سعی کردم به خودم مسلط بشم.به این ترتیب رفتم تو

سرم پایین بود که سلام کردم

-سلام خانم.بفرمایید تو

توی همون حالت درو بستم و منتظر ایستادم.

-بفرمایید بشینید

هنوز موفق به دیدن چهره ی مبارکش نشده بودم.زیر چشمی به مبلی که نزدیکم بود نگاهی کردم و رفتم روش

نشستم

-شما همیشه این قدر خجالتی هستین؟

با این حرفش سرمو گرفتم بالا و دیدمش.اصلا با اون چیزی که توی ذهنم تصور کرده بودم نبود و اصلا بهش

نمی خورد ۴۰ سالش باشه.پوست تیره ای داشت و معلوم بود برنزه کرده.با چشم و ابرویی مشکی و کت و

شلواری مشکی به تن.در کل میشه گفت جذاب بود.

-ببخشید.

-خواهش میکنم.جناب مهندس راجع به شما با من صحبت کردن.به نظر من که مشکلی نیست ولی باید بدونید

اینجا مقرات خاص خودشو داره.مایل هستین براتون توضیح بدم؟

-بله بفرمایید

-اولا که من توی کارم خیلی منظمم.همه باید سر وقت اینجا حاضر بشن و فقط در شرایط خاص و اضطراری

مرخصی میدم.متوجه هستین؟

-بله.بله

-خوبه.

کمی توی صندلیش جا به جا شد و دوباره ادامه داد

-شما از همین لحظه میتونید کارتونو شروع کنید.فقط چند روز به صورت آزمایشی مهمون ما هستین.اگر صلاح

دیدم استخدامتون میکنم

-ولی کامران چیز دیگه ای بهم گفته بود

-اینجا صدا زدن اسم افراد ممنوعه.اینجا محل کاره خانم

-بله عذر میخوام.میشه بگین تا چند روز باید آزمایشی کار کنم؟

-موقتا یک هفته

-بله.مرسی.من تمام سعیمو میکنم تا رضایتتون رو جلب کنم.

-ممنون.میتونید تشریف ببرید.فقط به آقای مجد بگین کارشون دارم بلند شدم ایستادم.

-بله چشم.با اجازه

از اتاق که اومدم بیرون حس کردم رسماً مخم هنگ کرده.

-چی شد دلسا؟چطور پیش رفت؟

به کامران نگاهی کردم که رو به روم بود و اصلاً متوجه حضورش نشده بودم

-وای این دیگه کی بود؟چقدر از قانون و این جور چیزا حرف زد.پوف کامران خندید و منو کمی از اتاق دور کرد.

-هیس دلسا.یواش تر.میشنوه ها

-گفت فعلاً باید موقت کار کنم که

-بازم خوبه راضی شده بمونی

-یعنی چی؟

با اومدن بهرام حرفشو نیمه تمام گذاشت و گفت:

-خب بیا بریم میز کار تو نشون بدم

-باشه.

همراهش رفتم و تازه یادم اومد آقای مردانی با بهرام کار داشت.به کامران اشاره کردم که چند لحظه صبر

کنه.رفتم جایی که بهرام ایستاده بود و گفتم:

-آقای مجد؟

فورا برگشت به طرفم و با قیافه ای جدی گفت:

-بله؟

-آقای مرادی باهاتون کار داشتن به من گفتن بهتن بگم

-باشه مرسی

-خواهش میکنم.با اجازه

و قبل از اینکه رومو ازش برگردونم آثار تعجب رو توی صورتش دیدم. حتما پیش خودش میگه چقدر با ادب شده.

به فکرم خندیدم و برگشتم پیش کامران.

کار توی یه مکان جدید با آدم های جدید اولش برام سخت بود ولی کم کم عادت کردم. روزای اول انجام دادن کارا برام یکم سخت بود ولی با راهنمایی های بهرام و کامران تونستم تا حدودی به کارم مسلط بشم. امروز چهارمین روزمو توی شرکت گذروندم و تا به این جای کار آقای مرادی از کارم رضایت داشت. از شرکت که زدم بیرون جلوی اولین تاکسی دست تکان دادم و آدرس آخونه ی آقای شمس رو دادم. وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. خونه اش توی طبقه ی دوم بود. زنگو فشار دادم و منتظر شدم. کمی بعد صداش توی آیفون پیچید

-کیه؟

با ذوق و شوق فراوانی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم جوابشو دادم:

-منم. دلسا

-تویی بابا؟ بیا تو دخترم

وقتی رسیدم طبقه ی دوم دیدم با عصاش جلوی در ایستاده

-سلام

-سلام بابا. چه عجب. نمیگی من پیرمرد از تنهایی می پوسم؟

-خدانکنه. اجازه بدین پیام تو براتون توضیح میدم

-بیا تو دخترم. بیا که حلال زاده ای

با خنده وارد شدم و درو بستم. در نگاه اول خونه اش به نظرم شیک و نقلی اومد.

-بشین دخترم.

-چشم

نشستم و اونم رو به روم نشست. عصاشو گذاشت کنارش و گفت:

-خوش اومدی بابا. ولی زودتر از اینا منتظرت بودم

-شما چرا خونتونو فروختین؟ میدونید چقدر ناراحت شدم؟

-حق داری. هی. چی بگم؟! مجبور شدم دلسا جان

- چرا؟ حیف بود

خندید و گفت:

- اول بزار یه چیزی بیارم بخوری بعد

- نه اجازه بدین خودم میرم میارم

و بلند شدم. همینطور که میرفتم توی آشپزخونه با صدای بلندی گفتم:

- تنهایی حوصلتون سر نمیره؟

- نه زیاد. بچه ها کم و بیش میان بهم سر بززن.

- نگران نباشید منم میام.

- ممنون دخترم. مامان و بابا خوبن؟

- خوبن سلام دارن. اتفاقا بابا قراره یه روز بیاد دیدنتون.

- چرا تنها؟ همتون بیاین.

- چشم.

بعد از اینکه مقداری میوه و پیش دستی گذاشتم توی سینی، دوباره برگشتم توی پذیرایی.

- بفرمایید.

- ممنون. بشین بخور بابا. از خودت چه خبر؟

- میرم سر کار.

- جدی؟ کجا؟

خیاری گذاشتم توی بشقاب و در حین پوست گرفتن گفتم:

- پیش کامران. در واقع جایی که اون کار میکنه منم میرم

- چه خوب. این طوری حوصلت هم سر نمیره

- بله. جاش خوبه. تونستم باهاش کنار بیام. البته موقت اونجام.

- بازم خوبه.

تکه ای از خیارو گذاشتم دهنم. آقای شمس تک سرفه ای کرد و گفت:

- خیلی دلم برای خونه ام تنگ شده.

- اوهوم درک میکنم

-بخاطر بچه ها فروختمش.می خواستم ارث بچه ها رو بدم.هرچند خودشون چیزی نگفتن ولی خودم راحت تر بودم تا اینکه اگه یه دفعه اتفاقی برام افتاد به جون هم بیفتن به خاطر مال و اموالم

-خدانکنه.ایشالا صد سال زنده باشین.

و با ناراحتی سرمو انداختم پایین.با اینکه بچه هاشو زیاد نمی شناختم ولی می دونستم یه جورایی چشمشون به مال و اموال پدرشونه.اه پر صدایی کشیدم که باعث شد آقای شمس بگه:

-خب حالا دختر جان ناراحت نباش.به آدم خوبی سپردم خونه ام رو

-هوم؟آدم خوب؟نمیدونم.ولی آقای مجد دوست کامران داداشمه.

-جدی؟پس عالی شد.بهش سپردم از درختا و گل هام خوب مراقبت کنه.به نظر پسر خوبی میومد

-نمیدونم.کاش میشد خودم برم بهشون سر بزنم.منظورم گل هاست.

-غم عجیبی توی چشماش بود

-کی رو میگی؟

-مجد.بهرام مجد.حس کردم سالهاست که داره تنهایی میکشه.

از حرفاش تعجب کردم.نمی دونم چرا ولی کنجکاو شدم بدونم برای چی خونه رو خریده

-میشه یه سوال بپرسم؟

از دنیای خودش اومد بیرون و بهم نگاه کرد و گفت:

-بگو دخترم

خونه ی به اون بزرگی رو می خواست چکار؟

-والا به من گفت با خانوادش مشکل داره میخواد مستقل بشه.

-آهان.که اینطور

-چطور مگه؟

-هیچی هیچی.بینم شما قراره شام چی بخوری؟

-نمیدونم.شاید زنگ زدم یه چیزی بیارن برام

-نه.تا وقتی دلسا اینجاست آشپز چرا؟خودم الان دست به کار میشم.

-ممنون همیشه زحمت دادم

-این حرفا چیه؟منم مثل دخترتون

برای اینکه حوصله ش سر نره تی وی رو روشن کردم و اونم مشغول دیدن اخبار شد. منم سریع دست به کار شدم تا یه غذای خوشمزه براش درست کنم.

درو بستم و رفتم توی فکرش. دوست نداشتم هیچ وقت آقای شمس رو توی ناراحتی ببینم. اخه اون یه جورایی جای پدر بزرگم بود. راه افتادم و همزمان یاد بهرام افتادم.

امروز خیلی مشکوک شده بود. هم رفتارش هم حرف زدناش. زیادم با تلفن حرف میزد و فهمیدم داره با یه دختر حرف میزنه. از اونجایی که هرچی در اتاقشو میزدم اجازه ورود نمیداد و منم مجبور شدم بدون اجازه وارد شدم. و صحبت هاشو شنیدم که داشت میگفت: باشه خانمی. پس میام دنبالت. فعلا خدا حافظ

و وقتی منو دید اخمی کرد و گفت کارمو بگم و دفعه ی بعد بدون اجازه وارد نشم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یه نگاه به ساعت کردم که ۸ شب رو نشون میداد. دیگه نزدیکی های خونه بودم. کیفمو روی شونه جا به جا کردم و سریع خودمو رسوندم به خونه و کلیدهامو از توی کیفم درآوردم. اما صدای بوقی که از ماشین بهرام اومد باعث شد سرمو به عقب برگردونم. مشخص بود منو ندیده. ماشین ایستاد و اول بهرام و بعد دختر جوونی که تا به حال ندیده بودم از ماشین پیاده شدن.

برای اینکه منو نبینه پشت درختی که همون نزدیکی بود قایم شدم. اون دختر مدام می خندید و حرف میزد و بهرام حرفاشو تایید میکرد.

وقتی هردو رفتن توی خونه، سری به علامت تاسف تکان دادم. کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. اون وقت این آقا برای من دم از پشیمون بودن میزنه. واقعا براش متاسفم و نمیدونم کامران چطوری با این آدم دوست شده و هواشو داره.

بعد از خوردن شام به اتاقم پناه بردم. قرآن رو از توی طاقچه برداشتم و شروع کردم برای علی قرآن خوندن. کار همیشه ام بود.

وقتی خوندم تمام شد بوسه ای روش زدم و بلند شدم بزارمش سرجاش. اینجا بود که از توی پنجره چشمم به خونه اش خورد.

بیخیالی طی کردم و خواستم برم بخوابم که از گوشه ی چشم دیدم همون دختر با عصبانیت درو بست و اومد بیرون. این دفعه واقعا کنجکاو شدم بدونم چی بینشون گذشته که همچین اتفاقی افتاد. وقتی دختره از جلوی چشمم ناپدید شد، سنگینی نگاه کسی رو حس کردم.

سرمو گرفتم بالا و دیدم بله، یه دستش توی جیبشه و با دست دیگه اش که سیگاری نگه داشته داره منو نگاه میکنه. برای ثانیه ای منم نگاهش کردم اما خیلی زود به خودم اومدم و سری به علامت تاسف براش تکان دادم و پرده رو زدم کنار. ولی حس کردم که همچنان داره نگاهم میکنه.

از پنجره فاصله گرفتم و دراز کشیدم روی تختم. به این فکر کرم که نباید بیشتر از این خودمو درگیرش کنم. این بهترین کاره.

صبح روز بعد حاضر و آماده رفتم توی سالن پیش مامان و بابا که داشتن صبحانه میخوردن.

-سلام

مامان زودتر جوابمو داد:

-سلام مادر صبح قشنگت به خیر

-اوه اوه خبری شده؟

-نه بابا. بیا بشین یه چیزی بخور

-ممنون بابا جون. سیرم. اگه اجازه بدین برم دیگه

-کجا؟ بیا یه چیزی بخور.

-مامان میدونی که صبح ها چیزی میل نمیشه.

-یعنی چی؟ بیا میگم

-ممنونم. بابایی

و با لبخند ازشون دور شدم اما همچنان صدای غرغره های مامانو میشنیدم. درو که باز کردم همزمان با من بهرام ماشینشو آورد بیرون. هنوز منو ندیده بود بنابراین خواستم از فرصت استفاده کنم و برم که بوق زد. ایستادم ولی برنگشتم.

-بیا میرسونمت

این دفعه برگشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-ممنون خودم میرم

با قیافه ی حق به جانبی گفت:

«الان مثلا داری تعارف میکنی؟»

ناچارا بهش نگاه کردم. من نمیدونم کی از خواب بلند شده و این همه به خودش رسیده

نه. خودم میرم مرسی. اینطوری راحت ترم

«باشه ولی...»

حرفشو نیمه تمام گذاشت و از ماشین پیاده شد. دیدم داره میاد به طرفم. کمی رفتم عقب که به جسم سختی

خوردم. سرمو برگردوندم دیدم بابا پشت سرمه.

«بابایی شمایی؟»

«آره دخترم. سلام بهرام جان»

خودمو کشیدم کنارو بابا باهاش دست داد

«سلام پدرجان. خوبین شما؟ خانواده خوب؟»

چپ چپ نگاهش کردم که فکر کنم منظورمو فهمید. از کی تا حالا به بابای من میگه پدرجان؟

«ممنون پسرم خوبم شکر. خانواده هم خوبین. داشتی میرفتی سرکار؟»

«بله. البته از دلسا خانمم خواهش کردم با من بیان ولی قبول نمیکنن»

بابا بهم نگاهی انداخت و گفت:

«من دخترمو میشناسم. نمیخواد مزاحم کسی بشه.»

«اختیار دارین مزاحم چیه؟ مسیرمون یکیه دیگه. اگه مایل باشن میرسونمشون.»

رسمای تو بد موقعیتی گیر کرده بودم. بابا با حرفش معذبم کرده بود. این یعنی باید باهاش برم؟

«دلسا خانم بفرمایید سوار شید. بفرمایید»

بابا با تکان دادن سرش موافقتشو اعلام کرد. زشت بود اگه میخواستم پررویی کنم و باهاش نرم. ناچارا از بابا

خداحافظی کردم و سوار شدم. کمی بعد بهرامم اومد و سوار شد.

وقتی بابا رفت توی خونه با حرص برگشتم طرفش و گفتم:

«بلاخره کار خودتو کردی؟»

«کار بدی نکردم. تو هم این قدر غرغر نکن.»

«من غرغر میکنم؟! شیطونه میگه..»

خندید و گفت:

-شیطونه غلط میکنه چیزی بگه.

و با شیطنت اضافه کرد:

-حالا هم کمر بند تو ببند

از حرص دندونامو روی هم ساییدم و بهتر دیدم که تکیه بدم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. وقتی رسیدیم یه راست پیاده شدم ولی قبل از اینکه برم توی ساختمون صداشو شنیدم که گفت:

-صبر کن دختر. کجا میری؟

برگشتم و با حالت حق به جانبی گفتم:

-ببخشید؟ باید برای رفتنم از شما اجازه بگیرم؟

دزدگیر رو زد و با جدیت اومد کنارم

-با هم بریم بهتره. راه بیفت

قدمی به جلو برداشت. ابرو هام از تعجب رفت بالا و با خودم گفتم:

-چه از خود راضی!

خیلی ناگهانی برگشت و نگاهم کرد. منم کم نیاوردم و گفتم:

-چیه؟ چرا نگاه میکنی؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

-تو با من مشکلی داری؟

از سوالش جا خوردم. خودمم نمیدونم چرا از روزی که دیدمش یه جور پدر کشتگی دارم باهاش. خودمم نمیدونم

چرا باهاش سر جنگ دارم. وقتی دید جواب نمیدم پوزخندی زد

-چرا ایستادی؟ بیا بریم دیر شد

ناچارا دنبالش راه افتادم. تا وقتی برسیم بالا همش به سوالش فکر میکردم. حق داشت. این من بودم که باهاش مشکل داشتم.

با هم وارد شدیم. چشمای همه چهارتا شد. واقعا نمی فهمیدم چرا تعجب کردن. یه جوری نگاه می کردن انگاری چیزی بین ما هست.

خودمو بهش نزدیک کردم و آهسته گفتم:

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟

در حین اینکه لبخند مصنوعی زده بود گفت:

- بهتر. بزار نگاه کنن تا دست از سرم بردارن

چپ چپ نگاهش کردم که باعث شد لبخندش این دفعه واقعی بشه. تک سرفه ای کردم و رفتم نشستم پشت میز کارم.

آخرهای وقت کاری بود که کامران اومد کنارم

- دلسا کارات تموم شد؟

- آره چطور؟

- پاشو برو آقای مرادی کارت داره.

صاف ایستادم. هول شده بودم و نمی دونستم چی بگم

- وای حالا چیکار کنم؟

- هیچی آبجی چرا هول کردی؟

- نمیدونم.

مقنعه ام رو درست کردم و گفتم:

- ۷ روز شد؟

- بله دیگه. برو بعدش بیا میرسومنت

- باشه.

خودموی کمی جمع و جور کردم و راه افتادم. پشت در اتاقش یه نفس عمیق کشیدم و درو زدم. وقتی گفت
بفرمایید تو درو آروم باز کردم و رفتم تو.

- سلام

- سلام خانم. خسته نباشید بفرمایید

- ممنون

و رفتم نزدیکش و رو به روش ایستادم و دستامو توی هم قلاب کردم

- حتما میدونید برای چی خواستم بیاید اینجا

صدام کمی میلرزید ولی گفتم:

-بله

کمی توی صندلیش جا به جا شد و گفت:

-باید به عرضتون برسونم شما میتونید اینجا کار کنید

از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم خواستم تشکر کنم که

-ولی...

وار رفتم.حتما الان میخواست کلی شرط و شروط برام بزاره

-ولی چی؟خطایی ازم سر زده؟

-نه ابداءولی باید مواظب رفتارتون باشید.زیادی با همکارای اینجا گرم نگیرید.البته منظورم برادرتون نیست.متوجه هستین که؟!

کاملا متوجه منظورش شدم.حتما یه نفر بهش گفته من و بهرام اون روز با هم اومدیم و حتما پیش خودشون فکرای ناجوری کردن.

-بله بله.شما مطمئن باشید حواسم هست

-خوبه.من بقیه ی کارا رو در خصوص موندنتون انجام میدم.می تونید تشریف ببرید

-بله ممنون.

وقتی از اتاقش اومدم بیرون دیدم کامران رو به روم ایستاده.

-چی شد؟

-هیچی.گفت میتونم به کارم ادامه بدم

-خیلی خوبه که.حالا چرا دمی؟

-هیچی هیچی.یکم خستم.

-الهی داداش فدات شه..بیا بریم برسونمت بعد یه دل سیر بخواب

لبخند کمرنگی زدم.با یه نگاه کلی میشد فهمید همه رفتن.منم بعد از برداشتن کیفم به همراه کامران رفتم.

تازه از حمام اومده بودم بیرون که مامان تلفن به دست اومد توی اتاقم

-دلسا جان بیا ستاره ست

تقریبا گوشی رو از دستش قاپیدم و رفتم نشستم روی تختم

-به به ستاره خانم.خوبی؟

-کوفت و ستاره.دختر چرا نمیگی مردم یا زنده ام؟هان؟

-وای حالا چرا دعوا داری؟

-نباید داشته باشم؟میدونی چند روزه حرف نزدیم؟

-الهی فدات شم ببخشید بخدا درگیر بودم

-بله بله میدونم.داشتین روی پروژه ی برج میلاد کار میکردین.

با خنده گفتم:

-مسخره نکن دیگه.خیلی دلم برات تنگ شده بودا

-اوهم میدونم.جدای از این حرفا منم دلم تنگ شده بود.پاشو بیا خونمون.

-نچ تو بیا.کسی هم نیست

-عجبا.چه نازی هم میکنه.خیله خب الان میام.ولی بگم باید بهم شام بدی ها

-چه پررو.شرط هم میذاره برام.باشه شیکمو.تو بیا

یکم دیگه که حرف زدیم قطع کرد و گفت بعد از نهار میاد پیشم.راستش میخواستم راجع به بهرام و رفتاراش

یکم باهاش حرف بزنم ببینم نظرش چیه!

چند ساعتی میشد که ستاره اومده بود.روی صندلی نشسته بودم و داشتم به حرفاش فکر می کردم.ستاره گفت

یه ریگی توی کفششه که مدام دور و برم میپلکه.راستش اول متوجه حرفش نشدم ولی بعد فهمیدم منظورش

چیه..سرمو گرفتم بالا و دیدم جلوی پنجره ایستاده بود و داره خونه ی بهرام رو دید میزنه.برگشت و گفت:

-میگم دلسا این پسره

حرفشو قطع کرد و اومد کنارم نشست

-چی شده خواهری؟

چشمامو باز و بسته کردم

-هیچی دارم به حرفات فکر میکنم.

-بابا بیخیال.این قدر خودتو درگیر نکن.من که گفتم محلش نده.بی تفاوت باش.

-باشه ولی میترسم

-ترس چرا؟تو که شجاع بودی دلسا

-نمیدونم ستاره. اصلا ولش کن

و بلند شدم و با زدن لبخندی سعی کردم جو رو عوض کنم. دوست نداشتم حالا که اومده اینجا روزمون رو خراب کنم با این حرفا.

حدودا دو ماه از کارم می گذشت و روز به روز بیشتر عادت می کردم بهش. امروز چون کار زیادی نداشتیم زودتر از وقت معمول تعطیل کردیم و اومدم خونه. با ورودم صدای سپیده رو شنیدم که داشت با مامان حرف میزد. کفشامو در آوردم و با صدای بلند سلام کردم

-اومدی دلسا؟ بیا مامان. ما اینجاایم

بعد از اینکه مامانو بوسیدم رفتم کنار سپیده

-به به زن داداش گلم. خوش اومدی.

-چطوری دلسا؟ خبریه؟

-نه چه خبری؟

-نمیدونم. آخه خیلی سرحالی

-آهان. آره امروز کار زیادی نداشتیم بخاطر همین زودتر اومدیم. کامران نیومده؟

-نه جایی کار داشت الان میاد

-پس من برم لباسمو عوض کنم الان میام

-باشه

و با لبخند ازشون دور شدم و اومدم توی اتاقم. در حین عوض کردن لباسام متوجه پچ پچ بینشون شدم. داشتن

راجع به چیزی حرف میزدن و معلوم بود میخوان من نفهمم

سریع کارامو انجام دادم و اومدم بیرون و با کنجکاوی گفتم:

-ببینم چه خبره؟

سپیده نگاه معناداری کرد به مامانم و گفت:

-هیچی عزیزم..

-تو که راست میگی.

و نشستم کنار مامان

-اذیت نکنید دیگه. من که میدونم یه چیزی شده!

سپیده به من و من افتاد و خواست چیزی بگه که مامان پیش دستی کرد و گفت:
-بابات پیشنهاد داده بریم مشهد ولی..

دیگه نذاشتم ادامه ی حرفشو بزنه..با خوشحالی پریدم توی بغلش
-وای مامان چه عالی...این که خیلی خوبه.

مامان منو از خودش جدا کرد و با لبخند گفت:

-آره مامان ولی مشکلم تویی.نمی تونم تنهات بزارم
-یعنی چی مامان؟مگه من بچه ام؟

-نه ولی

-دیگه ولی و اما و اگر نداره مامان.حالا به سلامتی کی میرید؟

-چی بگم مادر؟!اگه خدابخواد و کارامون جور بشه تا ۵ روز دیگه
-وای چه خوب.

و با خوشحالی به به سپیده نگاه کردم...

-سپیده تو هم برو با مامانم...خیلی خوب میشه

-راستش اگه بشه منم میرم..آخه نذر دارم که باید اداش کنم

-مامان شنیدی؟پس سپید هم میاد..

همین موقع کامران اومد و حرفامون نیمه تموم موند...اما من همچنان توی این فکر بودم که مامان چرا باید ناراحت باشه؟آیا علتش بخاطر تنها نمودن منه یا چیز دیگه ای!

خیلی با مامان حرف زدم که نگران من نباشه و بره سفر...بهش گفتم بهترین موقعیته و ممکنه دیگه نتونه بره.و اینم اضافه کردم که ستاره میاد و تازه کامران هم قرار نبود بره...تا اونجایی که اطلاع داشتم آقای مرادی این روزا به کسی مرخصی نمیده.

بعد از کلی حرف زدن با مامان و بابا قرار بر این شد که به همراه سپیده برن مشهد و کامران بیاد پیش من.
داشتم ساک مامان رو برای آخرین بار نگاه می کردم که زیر چشمی دیدم کامران اومد تو
-دلسا جان؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-بله داداش

کاملا اومد توی اتاق و گفت:

-دلسا این روزا بهرام چیزی بهت نگفته؟

چند ثانیه بهش نگاه کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

-نه چطور؟ چیزی شده؟

-نه ولی گفتم شاید چیزی در رابطه با...اصلا ولش کن..زود بیا که دیر شد

-صبر کن داداش

دوباره برگشت طرفم

-جانم

-نگفتی چیزی شده؟ احساس میکنم ناراحتی

-نه آبجی..زودی بیا

بعد از رفتنش کاملا رفتم توی فکر..کامران می خواست چیزی بهم بگه ولی نگفت..بهرام قرار بود چی بهم بگه

که کامران ازش خبر داشت؟!

وارد خونه شدم و کیفمو با بی حوصلگی پرت کردم روی مبل. کامرانم درو بست با صدای آرومی گفت:

-دلسا دیگه ناراحت نباش. بسه دیگه چقدر گریه میکنی؟

-دست خودم نیست داداش. خب اولین باره ازشون دورم

-درک میکنم ولی دختر خوب این که دیگه نگرانی نداره. خوبه منم بشینم زار زار گریه کنم؟

با تعجب بهش نگاه کردم

-وا. داداش؟ این حرفا چیه؟ مرد و گریه؟

خندید و رفت توی آشپزخونه

-شوخی کردم بابا. ببینم نمیخوای به ما شام بدی؟ مردیم از گشنگی

-صبر کن الان لباسامو عوض میکنم و میام

-پس زود باش

مامان اینا قرار بود ۱۲ روز توی مشهد باشن...این مدت کامران شبا میومد پیشم و بعضی اوقات هم ستاره...توی

این سه روز از بهرام خبری نداشتم..ولی بعضی از شبها می دیدمش که توی بالکن می ایسته و سیگار میکشه و

به اتاق من خیره میشه.

واقعا از این رفتارش سر در نمی آوردم. دوست نداشتم برای خودم خیال بافی کنم و ازش یه هیولا بسازم ولی دست خودم نبود. نه از رفتارش خوشم میومد نه از طرز حرف زدنش.

میدیدم که توی شرکت یا تلفنی با دخترای زیادی حرف میزنه و حتی گاهی باهاشون قرار میذاره.

امروز کامران کاری داشت و نتونست منو برسونه خونه. ناچارا خودم اومدم و به محض رسیدن به خونه به مامان اینا زنگ زدم و بعد از حرف زدن با سه تاشون، رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی بخورم آخه خیلی گشنه ام بود.... در یخچال رو باز کردم و بعد از بیرون آوردن سالاد ماکارونی که از دیروز مونده بود نشستم روی میز و شروع کردم به خوردن.

قاشق سوم رو که گذاشتم دهنم تلفن خونه زنگ خورد... چنگال به دست رفتم سراغ تلفن و گوشی رو برداشتم..

-بله بفرمایید

-سلام. منم

-سلام. شما؟

-بهرامم دیگه.. شناختی؟

تعجب کردم. آخه هیچ وقت به خونمون زنگ نزده بود. اصلا شمارمونو از کجا آورده؟

-ببینم شماره ی خونه ی ما رو کی بهت داده؟

-ول کن این حرفا رو.. یه دقیقه میای خونه ی من؟

همینطور که میرفتم توی آشپزخونه با کنجکاوی پرسیدم:

-برای چی باید پیام اونجا؟

-تو بیا. به کمکت احتیاج دارم

-چه کمکی؟

و چنگال رو گذاشتم توی بشقاب. تکیه دادم به میز که ادامه داد:

-چقدر سوال میپرسی؟ بیا دیگه

-تا نگی نیام! ببین فکر نکنی چون کامران خونه نیست هرکاری دلت خواست می تونی بکنی ها.

-چرا چرت و پرت میگی دلسا؟! اصلا صبر کن.. اینطوری نمیشه

و قطع کرد... با تعجب تلفن رو گرفتم جلوی صورتم و زیر لبی گفتم:

-دیوونه ست یارو.

و دوباره نشستم تا ادامه سالاد ماکارونیم رو بخورم که این دفعه زنگ آیفون به صدا در اومد. زیر لبی گفتم:
-حتما کامرانه.

بدون اینکه ببینم کیه درو باز کردم. درو باز کردم و منتظر شدم تا اگه اومد بترسونمش که بهرام سرشو آورد تو
-کسی خونه هست؟

-اوا خاک به سرم. برو بیرون ببینم...

سرشو برد عقب و با خنده گفت:

-برو یه چیزی سرت کن. بدو که کار داریم

بدو بدو رفتم توی اتاقم و بعد از زدن یه شال اومدم بیرون.. دیدم آقا اومده داخل خونه و داره همه جا رو دید
میزنه

-تو برای چی اومدی اینجا؟

-ایول. بدو بریم

-ببخشید کجا؟

-بیا میفهمی...

-من جایی نمیام

-تو بیخود میکنی. زود باش سوخت

ابروهام از تعجب رفت بالا... دست به سینه تکیه دادم به مبل و گفتم:

-تو مثل اینکه حالت خوب نیست.

-خیلیم حالم خوبه.. بدو دیگه بخدا غذا سوخت.

ثانیه ای بهش نگاه کردم و بعد با اخم گفتم:

-بریم. معلوم نیست چیکار کردی خونه آتش نگیره خوبه...

بعد از برداشتن کلیدهای خونه با هم خارج شدیم و درو بستیم... پس آقا داشته غذا درست می کرده که دسته گل
به آب داده.

-حالا چی روز گازه؟

-ممم. برنج.. البته اگه تا الان شفته نشده باشه

-خدا رحم کنه. آخه تو که بلد نیستی برنج پزی چرا

-باور کن خیلی گشتم بود..حوصله ام نداشتم برم از بیرون بگیرم.

سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم..قیافه اش خیلی مظلوم شده بود..دلم نیومد بیشتر از این سر به سرش بزارم...اینجا بود که رسیدیم توی خونه...چون همه جای خونه رو حفظ بودم یه راست رفتم توی آشپزخونه و دیدم بله قابلمه برنج روی گاز و شعله هم زیاد

اولین کاری که کردم این بود که شعله رو کم کردم.

-نگاه کن ترخدا..شانس آوردی له نشده.

نگاهش کردم که تکیه داده بود به این و داشت نگاهم می کرد..توی چهره اش هیچی نبود..جز جدی بودن.

-ببخشید مزاحمت شدم.

بعد سرش کمی خاروند و ادامه داد:

-راستش جز تو نمی دونستم به کی باید بگم..تو دم دست بودی.

-بله دیگه..و اینکه می دونستی خونه ام

شده بود مثل این پسر بچه های هشت ساله که دست و پاهاشونو گم میکنن

-قربون دستت.فقط خیلی گشتمه...مرغ هم از توی فریز آوردم بیرون..دیگه زحمتشو بکش

-پوف.باشه.شما بفرما برو حواسم پرت میشه.

لبخندی زد و رفت...راستش دلم براش سوخت..معلوم بود اصلا بلد نیست غذا درست کنه...حتما هم تا الان غذا از بیرون می خریده...

بعد از اینکه برنج رو درست کردم،رفتم سراغ مرغ...بیخ زده نبود...ماهی تابه رو از توی کابینت آوردم و مشغول سرخ کردنش شدم...مقداری هم سیب زمینی خورد کردم.

کارم حدود نیم ساعت طول کشید...غذاها رو کشیدم توی ظرف و گذاشتم روی میز...هرچی لازم بود رو آوردم و در آخر نگاه اجمالی به میز کردم...خب..همه چیز حاضر بود...اومدم بیرون تا صداش کنم که دیدم روی کاناپه خوابش برده...

رفتم کنارش و خواستم صداش کنم ولی دلم نیومد..یه لحظه قلبم لرزید...علی هم وقتی می خوابید یه دستش زیر سرش بود و اون یکی دستش روی سینه اش...اشک توی چشمم جمع شد اما با یه نفس عمیق از ریزشش جلوگیری کردم...

دستم گذاشتم روی پیشونیم و خواستم صدای کنم که خودش چشماشو باز کرد..دوست نداشتم پی به حالم ببره..بنابراین تا اونجایی که می تونستم سعی کردم عادی باشم ولی همچنان صدام میلرزید
-غذات آماده ست..برو بخور تا سرد نشده..من دیگه میرم..

برگشتم تا برم که صدام کرد:

-دلسا؟

بدون اینکه برگردم گفتم:

-بله

-داشتی گریه میکردی؟

چشمامو باز و بسته کردم و با صدای آرومی گفتم:

-نه!چطور؟

-برگرد ببینم

وای خدا..این چرا گیر داده به من؟!

-چیزی نیست..بخاطر دود یکم چشمام اشک اومد...فعلا خداحافظ

قبل ازاینکه دستم به دستگیره در بخوره، جلوم سبز شد..چهره اش نگران بود.

-ولی تو داشتی گریه می کردی..من اذیت کردم؟چیزی گفتم؟

-نه..ابدا..بیخشید میشه بری کنار؟الان کامران میاد نگران میشه

-نه نمیشه!بگو چی شد تا بزارم بری

سرمو گرفتم پایین..دوست نداشتم جلوش گریه کنم..اون نمی تونست حالمو بفهمه...بهش میگفتم با نگاه کردن به تو یاد علی افتادم؟!نه نه نمیشه..

-دلسا؟

می خواستم تنها باشم و با صدا زدناش و اصرارش روی اعصابم بود..من الان به تنهایی احتیاج داشتم ولی اون درک نمی کرد!با صدای بلند گفتم:

-میشه بری کنار؟

و سرمو گرفتم بالا...معلوم بود جا خورده...آروم آروم رفت کنار و نمی دونم چی تو صورتم دید که بدون کوچکترین حرفی رفت توی آشپزخونه..منم از فرصت استفاده کردم و زدم بیرون!

اون شب خستگی و سردرد رو بهونه کردم و با کامران شام نخوردم... تازه دارم کشف میکنم که بیشتر رفتارای بهرام شبیه علی خدا بیامرزه...

روی تختم نشستم و زانو هامو توی بغل گرفتم.. ناخداگاه اشکام سرازیر شد... حس می کردم دارم خفه میشم.. دستمو گذاشتم روی گلو و سعی کردم صدای هق هق گریه ام بیرون نره... بدجوری دلم هوای علی رو کرده بود... هیچ جوهره نمی تونستم آروم بشم..

بلند شدم و رفتم سراغ پنجره... آروم بازش کردم و سرمو گرفتم بیرون... می خواستم کمی هوای تازه استنشاق کنم شاید آروم بشم...

چندتا نفس عمیق کشیدم و همین که چشمامو باز کردم دیدم روی بالکن ایستاده و طبق معمول داره منو نگاه میکنه...

من نمیفهمم با وجود این همه دختر دور و برش چرا مدام به من زل میزنه..؟!

پوزخندی زدم و سرمو گرفتم پایین... دیگه داشت شورشو در می آورد.. دوباره سرمو گرفتم بالا و زیر لبی گفتم:
- تکلیفتو روشن میکنم...

و بعد بدون نگاه کردن بهش پنجره رو بستم و تکیه دادم به دیوار... واقعا نمی دونستم مشکلمش با من چیه؟! چرا توی شرکت هروقت داره با تلفن حرف میزنه و مطمئنم اون طرف خط یه دختره، ولی نگاهش به منه؟! چرا همش حس میکنم تعقیب میکنه یا به اتاقم زل زده؟!

سرمو تکان دادم تا بیشتر از این با اینجور فکرا خودمو آزار ندم... ترجیح دادم تا بیشتر از این خل نشدم برم بخوابم.. بنابراین رفتم توی تخت و همین که سرم به بالشت رسید گوشیم زنگ خورد.. شماره نا آشنا بود... با تردید دگمه ی برقراری تماس رو زدم:

-بله؟

-منم

-شما؟

-بهرام.. خواب نبودى؟

-تو شماره ی منو از کجا آوردى؟

-توى يه شرکت کار میکنیم.. انتظار دارى شمارتو نداشته باشم؟

این حرفشو با کمی حرص گفت

-خب. حالا چیکار داری نصف شبی زنگ زدی. میخوام بخوابم خستم

-برای خواب همیشه وقت هست. میشه یه سوال بپرسم؟

-اگه مربوط به بعدازظهر نمیشه آره.

-چرا اتفاقا همینو میخواستم بپرسم.

-من جوابی براش ندارم.. کاری نداری؟

-صبر کن صبر کن...

-هوم

-شوهرت.. منظورم آقا علی خدایا مرزه.. چطور بگم.. راستش...ممم.. خیلی دوستش داشتی؟

البته ببخشید میپرسم...اگه دوست داری جواب نده.

نفس عمیقی کشیدم... نمی دونستم برای چی داره این سوالو میپرسه... بی ادبی مید اگه بهش میتوپیدم... ولی

برای چی میخواست بدونه؟

-برای چی میخوای بدونی؟

-همینطوری.

-خب.. کدوم دختریه که شوهرشو دوست نداشته باشه. علی زندگی من بود

-متوجه شدم. خب میشه یه سوال دیگه بپرسم؟

داشتم کم کم عصبی میشدم... نباید بهش اجازه میدادم بیشتر از این توی زندگیم دخالت کنه.

-خیر نمیشه.. اصلا چرا دارم این حرفا رو برای تو میزنم.. شب به خیر

حس کردم روی لبش خنده ست.

-این حرفو نمیزدی بهت شک می کردم. اوکی! شب به خیر

و قطع کرد... گوشیمو گرفتم جلوی صورتم و سری به علامت تاسف تکان دادم.

-اینم نصف شبی زده بود به سرش فکر کنم.

گوشی رو گذاشتم زیر بالشتم و پتو رو کشیدم روی خودم و زودی به خواب رفتم.

داشتم یه سری از پرونده ها رو جا به جا می کردم که در سریع باز شد و دیدم بهرام تقریبا عصبانی اومد تو

-این چه وضع کارکرنه آخه؟

-مگه چی شده؟

-این فایل چرا ناقصه؟

-ببخشید مگه من بهش دست زدم؟ من فقط توی قفسه جا به جاشون میکنم

فایلو کوبید روی میز و یه دستشو زد به کمرش و با صدای بلندی گفت:

-من این حرفا حالیم همیشه خانم. شما موظفی کار تو درست انجام بدی.

لبمو جمع کردم. پوزخندی زد و دست به سینه با کمال خونسردی گفتم:

-اولا صداتو برای من نبر بالا. دوما گفتم که من دست به این فایلا نزدم...سوما کاری نکن برم به آقای رئیس بگم.

-هه. بگو خجالت نکش. ادامه بده

-شما بخاطر همین این قدر شاکی هستی؟

تکیه اش رو از میز گرفت و شروع به بازی کردن با بند ساعتش کرد

-نخیر...لطفا این فایلو مرتب کن...دیگه هم تکرار نشه

همین که عقب گرد کرد بره، در باز شد و کامران اومد تو...

-چی شده بهرام؟ چرا داد میزنی؟

-هیچی داداش.

-پس چرا صداتو سر دلسا بلند کرده بودی؟

-چیزی خاصی نبود..یه مشکلی به وجود اومده بود که بهشون تذکر دادم حل شد..من برم کار دارم..فعلا

با زدن لبخندی به من و کامران رفت بیرون.

-وای خدا..از دست این آدم

کامران اومد نزدیک تر و با قیافه ای جدی گفت:

-چرا سرت داد زد؟

-هیچی..میگه نمیدونم اعصابش از کجا خراب بود سر من بدبخت خالی کرد

-غلط کرده. الان میرم سراغش

میزو دور زد و رفتم گوشه ی آستینشو گرفتم و مانعش شدم

-نه داداش. ولش کن.

با عصبانیت گفت:

-یعنی چی؟نباید عصبانیتشو سر تو خالی کنه.

کاملا رو به روش ایستادم و سعی کردم آرومش کنم...در واقع نمی خواستم اختلافی بینشون به وجود بیاد و دوستیشون بهم بخوره

-شاید اشتباه از من بوده.ولش کن جون دلسا..

نفس پر صدایی کشید و گفت:

-باشه ابجی

و لبخندی زد

-ممنون داداش.

-ولی واقعا نمیدونم امروز چشه.کلا داره همه رو اذیت میکنه با رفتارش.الانم که تو رو ناراحت کرد

-اشکالی نداره.حتما از یه چیزی ناراحته

-نمیدونم.

و سرشو تکان داد.

-آهان راستی زنگ زدی به مامان اینا؟

-آره.سراغ تو رو هم گرفتم گفتم کار داره بعدا زنگ میزنه..

-آره یادم باشه بهشون زنگ بزنم..

-فعلا برم به کارام برسم.کارت تموم شد صبر کن با هم بریم

-باشه.

از کنارم رد شد و رفت بیرون.چشمامو باز و بسته کردم و سعی کردم آروم باشم و به چیزی فکر نکنم..در

صورتی که همه ی حواسم پیش بهرام بود!

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم..سر جام نیم خیز شدم و چشمامو ماساژ دادم...باید امروز میرفتم چون دیگه

طاقت نداشتم...دلم بدجوری براش تنگ شده بود...پتو رو زدم کنار و بلند شدم...

رفتم توی سالن و دیدم کامران نشسته روی مبل و در حین اینکه داره چایی میخوره سرش توی گوشیشه...

-سلام داداش

سرشو بلند کرد و با لبخند گفت:

-سلام.صبح به خیر..چه سحر خیز شدی

-صبح تو هم به خیر...آخه یکم کار دارم امروز

-برو صبحانه رو آماده کردم...

-باشه مرسی

همینطور که خمیازه می کشیدم رفتم توی آشپزخونه...اول صورتمو شستم و بعد نشستم روی میز..علی رغم

میلیم لقمه ای درست کردم که کامران گفت:

-راستی من میرم یه سری به خونه بزنم..اشکالی نداره؟

-نه داداش..برو..فقط کی میای؟

-تا ظهر میام...کاری داشتی بهم زنگ بزن..

-باشه...به سلامت

-فعلا

و رفت...حالا که نبودش راحت تر می تونستم برم..بنابراین بعد از جمع کردن میز،دوباره برگشتم توی

اتاقم...مانتوی ساده ی مشکی و شلواری به همون رنگ پوشیدم...بعد از درست کردن مقنعه ام کیفمو برداشتم و

اومدم بیرون....

وقتی رسیدم توی کوچه،یه نگاهی به ساعت کردم که ۹ رو نشون میداد...نفس عمیقی کشیدم و خواستم راه

بیفتم که دیدم بهرامم از خونه اش اومد بیرون...طبق عادت همیشگیم که زیر لب با خودم حرف میزدم گفتم:

-اه بازم این پیداش شد.

دیدم داره نگاهم میکنه...بدون توجه بهش راهمو در پیش گرفتم..وسطای کوچه بودم که با شنیدن صدای

ماشینش کمی آهسته تر راه رفتم..اما اون با سرعت از کنارم رد شد و رفت...

ایستادم و با تعجب به رفتنش نگاه کردم..توقع نداشتم به ایسته ولی کنجکاو بودم بدونم چرا دو سه روزه

رفتارش این قدر تغییر کرده!

کنار قبرش نشستم و با دین اسمش که روی قبر حک شده بود،قطره اشکی چکید روی گونه ام...هنوزم باورم

نمیشد از پیشم رفته...هنوزم نمی تونستم باور کنم کنارم نیست و نتونست به قول هایی که بهم داده بود عمل

کنه...اون تنها کسی بود که فکر می کردم تا آخر عمرم می تونستم بهش تکیه کنم...

سرمو گذاشتم روی قبر و این دفعه گریه ام به هق هق تبدیل شد...

نمیدونم چقدر داشتم گریه می کردم ولی چشمام میسوخت...سرم درد می کرد...چشمامو بستم و...

-دلسا؟

سرمو بلند کردم و دیدم رو به روم ایستاده..باورم نمیشد یعنی خودش بود؟بلند شدم ایستادم و با صدای لرزونی گفتم:

-علی خودتی؟

-دلسا این چه کاریه داری با خودت میکنی؟

لبخندی زدم و بدون توجه به حرفش گفتم:

-وای باورم نمیشه خودتی..اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود..علی خواهش میکنم دیگه تنهام نذار..

-برات متاسفم دلسا

لبخندم جمع شد و با بغض گفتم:

-چرا؟مگه چکار کردم؟

-چرا این قدر عوض شدی؟اصلا اون دختر مهربون و خوش قلب نیستی

-از وقتی که رفتی اینطوری شدم..بفهمم...داغونم کرد اون اتفاق

-تو داری خودتو از بین میبری...من راضی نیستم..در ضمن

و قدمی اومد جلوتر..

-یه نفر اینجا دوستت داره ولی

بدون توجه به حرفش خواستم برم جلوتر که با دستاش مانع شد

-علی ترخدا

-اینجا خیلیا منتظر تو هستن...تو حالا حالا ها وقت داری...یکم بیشتر به اطرافت توجه کن

-منظورت چیه؟

-یکم بیشتر چشمتو باز کن...یه نفر به کمکت احتیاج داره...نذار بیشتر از این تنها بشه

چشمامو باز و بسته کردم و خواستم جوابشو بدم که دیدم غییش زده..با بهت به اطرافم نگاه کردم ولی نبود

-علی....خواهش میکنم بیا منو با خودت ببر..علی

چشمامو باز کردم و دیدم روی سنگ قبرش خوابم برده...داشتم نفس نفس میزدم..این خواب چه معنی

میداد؟منظور علی از این حرفا چی بود؟

مقنعه ام رو که در اثر عرق کردن به گردنم چسبیده بود رو از خودم جدا کردم... گلوم خشک بود و دلم آب می خواست...

می خواستم از توی کیفم دستمال در بیارم که یه بطری آب جلوی صورتم سبز شد... با تعجب سرمو آروم آروم بردم عقب و دیدم بهرام در حالی که عینک دودی زده به چشمش بطری رو گرفته جلوم -بگیرش

آب دهنمو قورت دادم و بطری رو ازش گرفتم... اولین بار بود که به دادم رسید چون بدجوری تشنه ام بود... با صدای ضعیفی که برای خودمم نا آشنا بود ازش تشکر کردم

اومد و درست رو به روم نشست

-خواب دیدی؟

-اوهوم

-بخورش تا گرم نشده

جوابی ندادم... یکم که آب خوردم آروم شدم

-منو تعقیب کردی؟

-نه.. اتفاقی دیدمت

-چطور؟ تو چرا اومدی اینجا؟

-به همون دلیلی که تو اومدی

-منظورت چیه؟

-ولش کن

-اگه دوست نداری نگو خب

و بلند شدم و کیفمو روی شونه ام گذاشتم...

-من میرم

-اونم بلند شد و با جدیت گفت:

-بیا میرسونمت

-نه ممنون.. مزاحمت نمیشم

-بیا لوس نشو.. امروز تعطیله ماشین گیرت نمیداد

راست میگفت..هر وقت جمعه ها میومدم با هزار جور مکافات ماشین گیرم میومدم...بدون حرف دنبالش راه افتادم...وقتی رسیدیدم به ماشینش،درو برام باز کرد و سوار شدم..خودشم اومد نشست و عینکشو درآورد
 -من جایی کار دارم..اشکالی نداره اول بریم اونجا؟
 -کجا؟نه اگه امکان داره اول منو برسون بعدش برو
 -نمیشه..یعنی مسیرم دور میشه..همین نزدیکی هاست..
 -باشه..فقط زودتر لطفا

سرشو به علامت تایید تکان داد و ماشینو روشن کرد...بیست دقیقه بعد جلوی یه ساختمان شیک نگه داشت و سرشو برگردوند به طرفم
 -زودی برمیگردم...
 -باشه

و پیاده شد...تا زمانی که بره توی ساختمان با چشم تعقیبش کردم...یکم که گذشت سرمو گذاشتم روی صندلی و خمیازه ای کشیدم...کیفمو گرفتم توی بغلم و نمیدونم چطور شد که خوابم برد.
 با صدای جیک جیک گنجشکی چشمامو نیمه باز کردم..نمی تونستم موقعیتمو تشخیص بدم..خمیازه ای کشیدم و چشمامو کاملاً باز کردم..در حین خاروندن پیشونیم،سعی کردم موقعیتمو تشخیص بدم..
 اخمی کردم و بیشتر به اطرافم توجه کردم..خیلی خلوت بود و آدمی دیده نمیشد..سیخ نشستم و به مردی که رو به روم بود نگاه کردم..بهرام بود که با سیگاری توی دستش داشت به آسمون نگاه می کرد...کیفمو سفت گرفتم توی دستم..نزدیک بود اشکم دربیاد...خدایا عجب غلتی کردم سوار ماشینش شدم...چرا منو آورده اینجا؟اصلاً از چه موقع اینجاایم؟

بهرام دیگه داشت شورشو در می آورد...نباید بهش اجازه میدادم هرکاری دلش میخواد بکنه...یه لحظه حس عذاب وجدان بهم دست داد..به این فکر کردم که مامان اینا نیستن و من هرکاری و هرجایی دلم بخواد میرم...ولی اومدن من با بهرام دست خودم نبود..اصلاً نمی دونستم جریان چیه!
 همون حس باعث شد که کیفمو محکم پرت کنم روی صندلی و از ماشین پیاده شم...با قدم هایی سریع رفتم پشت سرش و با دستم زدم روی کمرش.

-هی با توام

خیلی آرام برگشت به طرفم و با جدیت بهم نگاه کرد

- برای چی منو آوردی اینجا؟ از کی اینجاایم؟ حقته زنگ بزnm به پلیس؟ هان؟

- عصبانیتm دست خودm نبود... دوست داشتم زیر پام لهش کنم... هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر آدم پستی باشه...

- با توام... چرا جواب نمیدی؟ حرف بزnm.

- یه نگاه بهم کرد و سیگارشو پرت کرد گوشه ای... ثانیه ای به زمین خیره شد و بعد بهم نگاه کرد... از این همه خونسردیش خونم به جوش اومد و سرش فریاد زد:

- حرف بزnm... چرا ساکتی؟

- داد زن دلسا

- پوزخندی زد و این دفعه یواش تر گفتم:

- یعنی چی داد زن؟ ازم انتظار داری آروم باشم؟ فکر کردی من مثل بقیه ی دخترهام؟ آره؟ نخیر آقا باید به عرضتون برسونم که اشتباه گرفتین...

- چشماشو خیلی سریع باز و بسته کرد... معلوم بود عصبانی شده ولی نمیخواه بروز بده.

- هیچ اتفاقی نیفتاده دلسا. باور کن...

- دستمو به علامت اینکه بس کنه گرفتم جلوی صورتش

- اول اسم منو به زیون نیار... باید بگی دلسا خانم. دوما.. از کجا حرفاتو باور کنم؟ از کجا بدونم دستت بهم نخورده؟

- پوزخندی زد و سرشو گرفت پایین... شنیدم که زیر لبی گفت:

- حالا بیا و درستش کن

- ببین شنیدم چی گفتی... زود باش توضیح بده. مگه نگفتی جایی کار داری؟ چرا سر از اینجا درآوردیم؟

- دوباره سرشو گرفت بالا و کاملاً به چشمام خیره شد

- من دروغ نگفتم بهت... کارم که تموم شد اومدم اینجا. چون احتیاج داشتم تنها باشم. تو هم خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم. همین

- همین؟ هه... باشه باور کردم

- و خواستم برم که گوشه ی مانتو گرفت و مانع شد... چند لحظه چشمم به دستش که به گوشه ی مانتوم بود خیره موند و بعد به صورتش نگاه کردم.

- ولم کن

- میشه بگی چرا از من بدت میاد؟

-من؟ خواب نما شدی آقا.. من از شما بدم نمیاد..

و دستمو آزاد کردم...

-چرا بدت میاد.. از رفتارت معلومه..

نفس عمیقی کشیدم و دستامو از پست سر به هم قلاب کردم

-خب.. چی میخوای بشنوی؟ اصلا دوست داشتن یا نداشتن من چه فرقی میکنه؟ ما فقط همکارییم؟ خیلی برات مهمه؟

کلافه شروع کرد به قدم زدن و دستشو محکم کشید توی موهایش.. اصلا نمی فهمیدم چرا اینطوری شده.. اون قرار بود وقتی کارش تموم شد منو برسونه خونه پس چرا اومدیم اینجا؟ از حرکت ایستاد و با کلافگی گفت:

-تو فکر کن مهمه.. حالا بگو چرا از من بدت میاد

التماس از توی چشمش موج میزد... توی این مدتی که همکار بودیم هیچ وقت این مدلی ندیده بودمش -تو حالت خوبه؟

-نه.. حالا جواب سوالمو بده

-خب.. نمیدونم چی باید بگم..

-دلسا خواهش میکنم.. برام مهمه

-خب.. نمیدونم.. یعنی.. رفتارت شاید

-رفتار من چه ایرادی داره؟ بگو

-اصلا چرا گیر دادی به من؟ دیرم شده باید برم

و این دفعه قدم هامو سریع تر برداشتم... از توی ماشین کبفمو برداشتم و بعد از بستن در ماشین یه نگاه به عقب کردم.. ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.

نمی دونستم کجا اومدیم... همین طور که راه میرفتم به اطرافم نگاه مینداختم تا شاید راهی پیدا کنم از این منطقه خلاص بشم...

ترس و وحشت توی جونم افتاده بود.... کاش میموندم با بهرام برمیگشتم... آخه یکی نبود بهم بگه چرا ازش جدا شدی؟! هر آدمی هم که باشه می تونست تو رو برگردونه خونه...

با صدای ناگهانی گربه ای، نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم... جیغی زدم و با ترس برگشتم به عقب ولی چیزی ندیدم..

-اوف.. خدایا حالا چکار کنم؟

نمیدونم چقدر راه رفته بودم که با صدای بوق ماشینی، اومدم گوشه ای و دیدم بله.. بهرام خان بالاخره تشریف آوردن...

خیلی شیک نگه داشت و پیاده شد.

-بیا سوار شو

دوست داشتم باهاش لج کنم

-نمیخوام...

-دلسا لوس نشو.. این جا اصلا ماشین نیست.. باید خیلی راه بری تا برسی به خیابون..

-میشه یه سوال بپرسم؟

درو بست و اومد نزدیکم... تکیه داد به ماشینش.. چند قدم بیشتر با هم فاصله نداشتیم..

-بپرس

-اینجا دقیقا کجاست؟ تا حالا نیومدم

-نبایدم بیای. اینجا جاییه که وقتی تنهام میام..

میفهمیدم چی میگه ولی چرا اینجا؟ چرا یه منطقه ی پرت؟

-میدونم ولی چرا

-میدونم چی میخوای بگی ولی نمیشه برات توضیح بدم.. البته فعلا

-باشه. هرطور راحتی

-سوار میشی یا نه؟

-ببین به یه شرط سوار میشم

و رفتم جلوتر و دستمو به علامت هشدار گرفتم جلوش

-به شرط اینکه زود منو برسونی خونه.. فکر نکنی دارم بهت التماس میکنم ها.. در حال حاضر تو تنها آدمی

هستی که میتونه منو برسونه

-عجب بچه پرویی هستی تو

به شوخی با پام زدم توی قوزکش و از درد خم شد و آخی کشید

-چرا میزنی دیونه؟

-دیونه و پرو خودتی.

خندید و پاهاشو کمی ماساژ داد...

-لوس نشو..دردت نگرفت..فیلم بازی نکن....

-برو الان میام

تکیه اش رو از ماشین برداشت تا برم سوار شم...وقتی نشستم دیدم صاف ایستاده و شونه هاش داره میلرزه..معلوم بود داره میخنده...از کارش کفری شدم و همین که خواستم شیشه رو بکشم پایین تا جوابشو بدم، که ماشینو دور زد و اومد سوار شد...منم دیگه ساکت موندم ترجیح دادم تا رسیدن به خونه باهاش کل کل نکنم.

تنها دو روز به اومدن مامان اینا مونده بود...تقریباً من و کامران همه ی کارها رو انجام داده بودیم...

به همراه کامران به شرکت رفتم ولی چون خودش جایی کار داشت، منو پیاده کرد و رفت...

وقتی وارد شدم، بهرام از دور اشاره کرد برم پیشش..چپ چپ نگاهش کردم و خواستم برم پیش آقای مرادی که به همراه حرکات دستش التماس گونه گفت برم کنارش...

راهمو کج کردم و رفتم پیشش

-چیه؟ کار دارم پیش رئیس

-یه دقیقه بیا کارت دارم

و با گرفتن دسته ی کیفم تقریباً منو کشوند دنبال خودش..با صدای آهسته ای که فقط خودش میشنید گفتم:

-چکار میکنی؟

-هییس...بیا دیگه

رفتیم توی اتاق خودش...خیلی دوست داشتم بدونم باهام چکار داره!دسته ی کیفمو آزاد کردم...خواستم حرفی

بزنم که نداشت..درو بست و اومد رو به روم

-هییس..آروم تر..چه خبرته؟

-میشه بگی چی شده؟دارم نگران میشم

-الان برات توضیح میدم

با جدیت گفتم:

-خب منتظرم

-میتونی برام یه کاری بکنی؟

-من؟ چکار؟

-ببین مرادی خیلی ازم شاکیه!

-برای چی؟

-قرار بود امروز یه پرونده ی تکمیل شده رو بهش بدم ولی خب...نشد

-چرا؟

دستاشو زد به کمرش و با کلافگی گفت:

-الان نمیتونم برات توضیح بدم...باشه بعدا...حالا بهم بگو کمکم میکنی؟

-من چه کاری از دستم برمیداد؟

بشکنی توی هوا زد و رفت سراغ میزش و یه پرونده از بین بقیه ی پرونده ها خارج کرد و گرفت به طرفم

-اینو بگیر

با مکت ازش گرفتم و منتظر شدم بقیه ی حرفشو بزنه

-اینو چکار کنم؟

-تا یه ساعت دیگه میتونی برام مرتبش کنی؟

-ولی من

-میدونم خودت کار داری ولی کار من واجب تره...خواهش میکنم

-من این کارو میکنم فقط..بهش چی میخوای بگی برای آماده نکردن این

و اشاره کردم به پرونده...

-میگم پرونده رو جا گذاشتم توی ماشین کامران...اونم که فعلا بیرونه..تا بیاد طول میکشه...تو به من بگو

میتونی تمومش کنی؟

-از تونستن که میتونم ولی میترسم بفهمه

-نه نترس نمیفهمه...بشین همین جا..من میرم پیشش یه سری کار دارم

-باشه

نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد و ساکت موند...لبخند محوی زدم و رفتم پشت میز کارش..
پرونده رو باز کردم و خواستم شروع کنم ولی زیر چشمی دیدم هنوز ایستاده...سرمو بلند کردم و با دستم اشاره کردم بره بیرون
-نمیتونم تمرکز کنم

با نمک خندید و دستاشو به علامت تسلیم آورد بالا

-آهان..بله بله حواسم نبود..بازم ممنون..فعلا

و این دفعه رفت بیرون...نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم....

کارم همون طور که بهرام پیش بینی کرده بود،یک ساعت طول کشید...برخلاف اون چیزی که فکر می کردم مرتب کردنش زیاد سخت نبود...بلند شدم و پرونده رو از روی میز برداشتم...برام جالب بود که توی این مدتی که توی اتاق بودم هیچ کس سراغمو نگرفت

وقتی اومدم بیرون،کامران کنار مدیر مالی شرکت ایستاده بود و داشتن با هم حرف میزدن...با تکان دادن سرم بهشون سلام کردم و از کنارشون رد شدم...از خانم پیشرو سراغ بهرامو گرفتم که گفت چند دقیقه ی پیش با عجله از شرکت خارج شده..

درو زدم و با صدای آقای مرادی رفتم تو

-سلام..خسته نباشید

سرشو بلند کرد و با خوش رویی جوابمو داد

-بفرمایید بشینید

-ممنون فقط خواستم اینو بهتون بدم

-این چی هست؟

و پرونده از از دستم گرفت

-این همون پرونده ایه که آقای مجد قرار بود بهتون بده..گویا توی ماشین برادرم جا گذاشته بودن

-آهان بله..ممنون لطف کردین

-خواهش میکنم...کاری با من ندارین؟

-نه ممنون

وقتی اومدم بیرون، صدای اس ام اس گوشیم اومد... گوشیمو از توی جیبم خارج کردم و دیدم بهرامه:
 - ببخشید من یه کاری برام پیش اومد. مجبور شدم برم..

بدون اینکه جوابشو بدم دوباره گوشیمو گذاشتم توی جیب مانتوم...
 تا آخر ساعت کاری هیچ خبری ازش نشد و منم مجبور شدم کارهایی که مربوط به تون میشد رو تنهایی انجام بدم...

ستاره اصرار کرده بود همدیگرو بیرون از خونه ببینیم و بعدش بریم بازار.. بنابراین توی کافی شاپ همیشگی باهاش قرار گذاشتم... کامران منو رسوند و خودش رفت خونه...

پامو که گذاشتم توی کافی شاپ با چشمم دنبال ستاره می گشتم که دیدم از دور داره برام دست تکان میده... با قدم هایی سریع خودمو رسوندم پیشش. بعد از بوسیدن گونه اش روی صندلی رو به روش نشستم...
 - چه خبرا؟

-هیچی.. میخوام امروز خسته ت کنم..

پشت چشمی نازک کردم براش

-بیخود... باید باید زودی خرید کنی بعدشم بریم خونه ی ما... گفته باشم

-اصلا راه نداره... تو باید بیای خونه ی ما

-ایش... نه تو میای... ببینم تنها تنها قهوه سفارش میدی؟

-خب گفتم شاید تو نخوری..

و به گارسون اشاره کرد بیاد...

داشتیم قهوه هامونو یواش یواش میخوردیم که ستاره پرید تو گلوش

-چی شد؟

با دستش اشاره کرد چیزی نیست... دستمالی برداشت و دور دهنشو پاک کرد... بعد با صدایی آروم گفت:

-ببینم اون همسایه ی جدیدتون... همون پسره.. چی بود اسمش؟

-بهرامو میگی؟

-آره آره..

-خب حالا چی شد یاد اون افتادی؟

-اگه بگم الان پشت سرته چکار میکنی؟

تقریباً فریاد زدم

-چیــــــــــــــــی؟

-هیس...یواش تر..برگرد پست سرتو نگاه کن

سرمو آروم چرخوندم و با دیدنش نزدیک بود دوتا شاخ توی سرم سبز بشه...پس بگو چرا آقا مرخصی ساعتی گرفته بود..

با عصبانیت برگشتم و به ستاره خیره شدم.

-چی شد دلسا؟چرا این ریختی شدی؟

چشمامو آروم باز و بسته کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم..

-ببین من میخوام حال این پسر رو بگیرم...

-چرا؟مگه چکار کرده؟

-بعدا برات توضیح میدم...فقط بدون کاری که میخوام باهاش بکنم حقتشه..بعد می فهمی حق با من بوده

-داری از چی حرف میزنی دلسا؟چکار اون بیچاره داری؟

-گفتم برات توضیح میدم...الان بگو چی سفارش داده

ستاره کمی خم شد و کمی بعد گفت:

-داره آب میوه میخوره...میگی میخوای چکار کنی یا نه؟!

-قهوه ت تموم شد؟

-آره

-بلند شو بریم

-وای دلسا جون به لبم کردی..

کیفمو برداشتم و به ستاره اشاره کردم دنبالم بیاد...از پشت سر دیدم لیوانو به دهنش نزدیک کرد...درنگ

نکردم...از کنارش که رد میشدم تنه ای بهش زدم که باعث شد دختری که رو به روش نشسته بود دستاشو بزاره

روی دهنش...نقشه ام عملی شد و نصف بیشتر آب میوه ریخت روی لباسش

-خانم حواست کجاست؟مگه...

و سرشو بلند کرد...وقتی منو دید حرفشو خورد و از جاش بلند شد...

-هه..بیخشید حواسم نبود...میخواین بگم بیان میزو تمیز کنن

-نه نیازی نیست..

یه نگاه به دختره و دوباره یه نگاه به بهرام کردم و گفتم:

-در هر صورت معذرت میخوام..با اجازه

و دست ستاره رو که تقریباً داشت از خنده منفجر میشد و گرفتم و با هم از کافی شاپ خارج شدیم...

-وای دلسا اصلاً فکر نمی کردم بخوای همچین کاری و بکنی..بیچاره کُپ کرده بود...اون دختره دیگه بدتر

-حقش بود...پسره ی عیاش

-نگفتی چرا این بلا رو سرش آوردی؟

وقتی براش تعریف کردم که چطور از زیر کارش در رفته و منو مسئول انجام دادنش کرده خیلی شاکی شد و گفت:

-پس حقش بود...فکر نمی کردم همچین پسری باشه...آخه اصلاً بهش نمیداد

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-فعلاً که اینطوریه!

حدودای ساعت ۸ و نیم بود که رسیدم خونه...از خستگی داشتم میمردم...کفشامو که در آوردم سرمو گرفتم بالا و دیدم کامران رو به روم سبز شد

-سلام دلسا خانم

-وای داداش میدونم دیر کردم..بیخشید..ستاره رو که میشناسی..آدمو هلاک میکنه موقع خرید..

-میدونم...بخاطر خودتم که شده زودتر میومدی...نگاه کن ترخدا...خستگی از سر و روت میباره

-چکار کنم داداش...اگه بدونی چقدر خوابم میاد..

-خیله خب..برو لباساتو عوض کن بیا شام خریدم

-باشه..الان میام

بعد از تعویض لباسام،برگشتم توی سالن و نشستم پشت میز

-خب داداش جونم چی خریده؟

-همون چیزی که دوست داری..

-پیتزا؟

-اوووم...

جعبه های پیتزا رو گذاشت روی میز و خودشم نشست... با اشتیاق یکی از جعبه ها رو کشیدم جلوی خودم و درشو باز کردم...

-وای دستت درد نکنه...

-خواهش میکنم...بخور تا سرد نشده

هر دو شروع به خوردن کردیم... کامران کمی از کارایی که امروز کرده بود گفت و اینکه با پدر حرف زده

-حالشون خوب بود؟

-آره..

-سپیده در چه حاله؟ خیلی دلم براش تنگ شده

-با اونم حرف زدم..خوب بود...گفت بهت سلام برسونم

-سلامت باشه

تقریباً نصف پیتزامو خورده بودم و دیگه سیر شدم...لیوان نوشابه رو بلند کردم و نزدیک لبم بردم..همش حس

می کردم کامران میخواد چیزی بگه ولی ممانعت میکنه...کار به جایی رسید که نتونستم خودمو کنترل کنم و

گفتم:

-چیزی میخوای بگی داداش؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره ولی میترسم

-چرا؟ مگه چی میخوای بگی؟

-راستش..راستش

-بگو دیگه داداش..خیلی خوابم میادا

-خب پس بزار یه وقت دیگه میگم

-نه الان بگو

-باشه ولی باید قول بدی خودتو کنترل کنی!

با تکان دادن سر حرفشو تایید کردم..مگه چی میخواست بگه که باید خودمو کنترل کنم..نکنه اتفاقی افتاده

-امروز..توی بانک عرشیا رو دیدم

با شنیدن اسمش بعد از چند سال،حس خاصی داشتم...نه تنفر بود نه عشق..هیچی..خالی از احساس...

چون سعی کرده بودم فراموشش کنم و موفق هم شده بودم...

-دلسا خوبی؟

با صدای کامران به خودم اومدم..

-آره داداش.خب کجا دیدیش؟

-توی بانک دیگه

-آهان حواسم نبود...چی گفت؟

اینجا بود که خودمو مشغول جمع کردن میز کردم

-هیچی..از خودش گفت...اینکه از زندگیش راضیه و...بهش گفتم ازدواج کردم..

-خوبه

-حال تو رو هم پرسید

دست از کار کردن کشیدم...حال منو پرسیده؟هه..مگه براش فرقی هم میکنه من زنده باشم یا مرده؟

-تو چی بهش گفتی؟

-هیچی...گفتم داری زندگیتو میکنی..دلسا من اینارو گفتم فقط به یه دلیل

-چی؟

-اینکه اگه یه دفعه اتفاقی دیدیش شوکه نشی...مثل اینکه نقل مکان کردن این دور و بر

توی چشمای کامران نگاه کردم و لبخندی به لب آوردم

-مطمئن باش داداش..من اونو فراموش کردم

-دوست داشتم یه گوش مالی حسابی به جای چند سال پیش بهش بدم...ولی جلوی خودمو گرفتم

-هرچی بوده تموم شده...اون داره زندگی خودشو میکنه منم زندگی خودمو...

بلند شدم و دوتا بشقاب و چنگالی که مونده بود و گذاشتم توی سینک ظرف شویی...

-نمیخواه بشوری...برو استراحت کن

لبخندی زدم و دستامو شستم

-باشه...پس شب به خیر

-شب به خیر عزیزم

داشتم میرفتم توی اتاقم که باز صدام زد..برگشتم و گفتم:

-جانم داداش

-مطمئن باشم حالت خوبه؟

-آره..خوبم...

لبخندی زد و منم اومدم توی اتاقم...درو که بستم یه جور حس خفگی بهم دست داد...از وقتی علی اومد توی زندگیم به کلی فراموشش کرده بودم..اما دوباره...

یاد ۱۸ سالگیم افتادم...اون زمان که مامان و بابا و حتی کامران مخالف ازدوایم بودن ولی با اصرارهای من راضی به ازدوایم با عرشیا شدن...حالا که فکرشو میکنم می بینم چقدر عجولانه تصمیم گرفتم و احمق بودم...دختری که فکر می کرد مرد زندگیشو پیدا کرده و میتونه تا آخر عمر بهش تکیه کنه ولی درست چند روز مونده به جشن عقدش کسی که عاشقشه همه چیزو بهم میزنه و میره...

روی تختم نشستم و دستامو گذاشتم روی سرم...دوباره همه چیز داشت یادم میومد...

یادمه اون روزا خیلی خوشحال بودم...تا اینکه عرشیا زنگ زد و گفت میخواد بیاد خونمون..خیلی خوشحال شدم...شیک ترین لباسمو پوشیدم و منتظرش شدم...وقتی اومد کمی گرفته بود...فکر می کردم از خستگی باشه ولی نبود...

به اتاقم راهنماییش کردم...براش از خریدهایی که انجام داده بودم گفتم اما اصلا به حرفام گوش نمیداد...توی حال خودش بود...

-عرشیا چیزی شده؟

-دلسا من باید یه چیزی رو بهت بگم

-چی؟

-ما باید نامزدیمونو بهم بزیم..

وقتی این حرفو زد تا چند ثانیه توی بُهت بودم..ولی بعد لبخندی زدم

-حتما داری شوخی میکنی آره؟

-نه..کاملا جدی گفتم

لبخندم جمع شد

-چرا؟عرشیا من که بهت گفتم بابام راضی شده و جای نگرانی نیست...بین

-دلسا به حرفام گوش کن...دلیلش این نیست...این کار به نفعمونه

-یعنی چی؟ چرا؟

بههم گفت ساناز برگشته...گفت نمیتونه بهش فکر نکنه...اینم گفت که من خیلی شبیه سانازم...هم رفتارم هم اخلاقم.گفت نمیتونه با کسی ازدواج کنه ولی همه ی حواسش پیش عشق قبلیش باشه..بغض کرده بودم..دنیا دور سرم می چرخید...حرفاشو که زد رفت...گفت خودم با خانوادم حرف بزنم و بگم من نخواستم...اون با نامردی تمام منو پس زده بود و من تنها قربانی این ماجرا بودم

اون روز اصلا از اتاقم نزدم بیرون..حالم دست خودم نبود..عرشیا منو بازی داده بود...این همه مدت عاشقم نبوده و دوستم نداشته...فقر بخاطر شباهتی که با معشوقه اش داشتم اومده طرفم..همین... همینطور که اشکام می ریخت روی صورتم سرمو گذاشتم روی بالشت...این قدر توی دلم خدا رو صدا زدم که تقریباً بی هوش شدم و نفهمیدم چطور خوابم برد.

صبح به سردرد شدیدی از خواب بلند شدم..خیلی دوست داشتم بازم بخوابم ولی نمیشد..کلی کار داشتم... به زور از جام بلند شدم و رفتم بیرون...کامران روی کاناپه خوابیده بود.دلم نیومد بیدارش کنم..بنابراین رفتم توی آشپزخونه و مشغول آماده کردن وسایل صبحانه شدم... توی افکار خودم غرق بودم که دستی اومد جلوی صورتم.

-آبجی خوشگلم چطوره؟

سرمو برگردوندم و اخم با مزه ای کردم

-وای داداش ترسیدم.سلام

خنده ای کرد و رفت سراغ یخچال

-سلام به روی ماه نشسته ت

-اتفاقاً صورتم شستم داداش.

-خب باشه چرا شاکی میشی؟

موهامو که روی شونه هام ریخته بود رو گذاشتم پشت گوشم و گفتم:

-شاکی نشدم که!راستی مامان اینا ساعت چند پرواز دارن؟

-۲ ظهر..ما باید زودی بریم ها.ممکنه توی ترافیک گیر کنیم.

-باشه.فقط باید صبر کنی همه چیزو آماده کنم بعد.

-باشه

خواست بره توی سالن که دوباره صداس زدم

-راستی داداش؟

برگشت و منتظر موند تا حرفمو بزnm

-باید بریم دنبال آقای شمس...

-باشه.من زودتر میرم دنبالش..

-مرسی

تا ظهر هم نهار درست کردم هم خونه رو مرتب کردم.خوبیش این بود که کامران برای هردومون مرخصی گرفته بود.

اون قدر دلم برای مامان و بابام تنگ شده بود که خدا میدونه.وقتی دیدمشون یه دل سیر بغلشون کردم و باهاشون حرف زدم و اونا هم از سفرشون برام گفتن..راستش زیاد نتونستم با سپیده حرف بزnm چون کامران نمیذاشت..منم همش سر به سرشون میذاشتم که باعث خنده ی هردشون میشد...

وقتی رسیدیم خونه،آقای شمس که بخاطر درد پاهاش نتونسته بود بیا فرودگاه بلند شد و بعد از گفتن زیارت قبولی مشغول حرف زدن با پدرم شد.منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم.

هرچی توی یخچالو گشتم شربت پرتقال رو ندیدم..تقریبا هه جا رو گشته بودم ولی نبود

-دنبال چی میگردی؟

-شربت پرتقال.بخدا چند روز پیش خریدم ولی الان نیست.

-اشکالی نداره.حالا شربت نباشه چیزی نمیشه

خودشم شروع کرد به گشتن

-آخه همین جا بود.به جان خودم دیروز دیدمش.

-حالا نمیخواه هول بشی.بده من چایی ها رو میبرم.

-وای نه تو چرا زن داداش؟برو بشین خودم میارم.

-لوس نشو دلسا.بده میبرم.

-اصلا.برو بشین وگرنه کامران مو توی سرم نمیذاره..

-خیلی هم که کتکت میزنه.

هر دو خندیدیم و بعد از بردن چایی فکری به ذهنم رسید... به مامان اشاره کردم میرم تا بیرون و زودی میام.
 وقتی اومدم توی کوچه دو دل بودم که برم یا نه اما دل رو زدم به دریا و رفتم... زنگو زدم و منتظر شدم... خدا
 خدا می کردم خونه باشه که خوشبختانه این اتفاق افتاد و بدون اینکه حرفی بزنه درو باز کرد...
 درو باز کردم و وارد شدم... زودی خودمو رسوندم به در ورودی و تقه ای به در زدم که به ثانیه نکشید و درو باز
 کرد. یکم نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-سلام. خوش اومدی

-سلام ممنون. ممم. چیزه...

با حالت با مزه ای گفت:

-چیزی میخوای؟

-راستش آره

-خب بگو

-ممم.. شربت پرتقال داری؟

ثانیه ای بهم خیره شد و بد بلند زد زیر خنده. سرمو یکم بردم عقب و مات بهش نگاه کردم.. کجای حرفم این
 قدر خنده دار بود؟

-ببخشید کجای حرفم خنده دار بود؟

-هیچ جا.. ولی قیافه ت.. وای خدا... چه بامزه.

-جان؟

همون طور که ریز میخندید اشاره کرد برم دنبالش... خیلی دوست داشتم یه آینه اونجا بود تا بینم کجای قیافه
 ام این قدر خنده داره...

رفت توی آشپزخونه و زود برگشت.. البته با یه شیشه آب پرتقال

-بیا. این مال خودتونه.. دیروز از کامران گرفتم

-من میگم خودمون داشتیم. پس داده بوده به تو. خیلی دنبالش گشتم

-ببخشید دیگه. یادم رفت بیارم.

-خواهش میکنم. خب با اجازه

عقب گرد کردم که برم ولی دنبالم اومد و گفت:

-مهمون داری؟

یه لحظه یاد کافی شاپ و اون بلایی که سرش آوردم افتادم و با خودم گفتم نکنه میخواد اذیت کنه ولی بعد تصمیم گرفتم خودم یکم اذیتش کنم..نمیدونم چرا ولی دوست داشتم بدونم عکس العملش چیه!

-بله چطور؟

-هیچی همینطوری.مهمونت آقا هست یا خانم؟

-تو فکر کن آقا.

با خنده ی شیطونی بر لب برگشتم به طرفش..صورتش به سرخی زده بود.یه لحظه ترسیدم ازش.واقعا توصیف قیافه اش غیر ممکن بود.خنده ام جمع شد

-اتفاقی افتاده؟

به زور جوابمو داد.یه لحظه صبر کن الان میام.

-چرا؟

-گفتم بمون همین جا بلوزمو عوض کنم الان میام

-آخه برای چی؟

خواست حرفی بزنه که واقعا ترسیدم و خودمو چسبوندم به در

-باشه.زودی بیا.عجله دارم

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که از پله ها اومد پایین...خیلی شیک و تمیز..نزدیکم که شد از بوی عطرش بدم اومد..

-بریم

-تو کجا داری میای؟خونه ی ما؟

-آره.اشکالی داره؟

-نه ولی

-بیا حرف زن

شونه هامو انداختم بالا و ریز خندیدم بدون اینکه ببینه...پس حرفامو باور کرده بود..وای فکر کن بیاد و ببینه مامان اینا برگشتن اون وقت قیافه اش دیدنیه...

با کلید درو باز کردم و تعارفش کردم بیاد تو...

نزدیک در ورودی کفشا رو که دید یکم شک کرد ولی سرشو تکان داد و زودتر از من رفت تو.

کامران اولین نفری بود که بلند شد و باهاش سلام کرد...

از کنارش رد شدم و وقتی چشمم به قیافه اش افتاد نتونستم خودمو کنترل کنم و دستمو گذاشتم روی دهنم و

خندیدم... حتما توی دلش داره یه مشت بد و بیراه بهم میگه...

اما از اون جایی که خیلی زرنگ بود تونست زود به خودش مسلط بشه و به جمع بپیونده. اما همش برام چشم و

ابرو میومد که این چه کاری بود کردی.

روزها خیلی خوب و آروم پیش می رفت... همه چیز خوب بود و مرتب... تا موقعی که آقای مرادی خبر داد زنش

زایمان کرده و امروز که پنج شنبه باشه شرکت تعطیله... خیلی براش خوشحال شدم و از طرفی اصلا فکر نمی

کردم زن داشته باشه...

از صبح که بلند شده بودم بدجوری حوصله ام سر رفته بود. اولش تصمیم داشتم تمام روزو توی خونه بمونم ولی

بعد پشیمون شدم.

دوست داشتم از خونه بزنم بیرون و برم برای خودم گشت و گذار... بنابراین زنگ زدم به ستاره تا ببینم همراهیم

میکنه یا نه که متاسفانه گفت مهمون دارن و نمی تونه بیاد. منم زیاد اصرار نکردم.

بعد از اینکه به مامان خبر دادم میرم بیرون، اوادم توی اتاقم تا آماده بشم. نمی دونستم چی بپوشم. بالاخره بعد از

کلی گشتن یه مانتوی مشکی پیدا کردم به همراه شلوار کتان مشکی.

وقتی پوشیدمشون یه نگاه به خودم توی آینه کردم. خوب بود. دوست داشتم به خودم برسم. آرایش ملایمی کردم

که خیلی به رنگ پوستم میومد. یه روسری ساتن با خطوط مشکی و سفید هم سرم کردم. خیی دیگه همه چیز

تکمیل بود.

اوادم بیرون و مامان بعد از دیدنم گفت:

-ماشالا... بزار برم برات اسفند دود کنم.

خندیدم و گفتم:

-نه مامان نیازی نیست... همچین تحفه ای هم نیستم.

-دختر خوشگل منی.. ماشالا.. حالا نیاز بود این قدر به خودت برسی؟

-نه ولی همینطوری. خل شدم فکر کنم.

بعد همینطور که کفشامو می پوشیدم گفتم:

-زودی برمی گردم مامان.تا مرکز خریدهای اطراف میرم فقط

-باشه مادر.مواظب خودت باش

-چشم.فعلا خداحافظ

-به سلامت مادر

وقتی از در خونه زدم بیرون بهرامم همزمان با من اومد بیرون.خوشم میاد توی همچین مواقعی به هم برخورد

می کنیم.پوزخندی زدم و اولین قدم رو برنداشته بودم که صدام زد.

-دلسا صبر کن

برگشتم و منتظر شدم.از ماشینش پیاده شد.مثل همیشه شیک و تمیز بود.کت اسپرت مشکی و پیراهن تک

رنگ سفید.به همراه شلوار جین مشکی.

-بله

-داری کجا میری؟

-باید توضیح بدم؟

-نه ولی یه سوال پرسیدم خب

لحنش خیلی مظلوم بود.جوری که دلم براش سوخت...نمی دونم چرا هروقت می دیدمش دوست داشتم باهاش

لج کنم..شاید با خودم و زندگی لج داشتم و سر این بدبخت خالی می کردم.

-دارم میرم بیرون

-میخواهی برسومنت؟

-نه ممنون.تو چه علاقه ای به رسوندن من داری!

دوباره خواستم از کنارش رد شم که مانع شد

-صبر کن

پوفی کردم و گفتم

-دیگه چی؟!

-میشه بگی کجا داشتی میرفتی؟

-آخه به تو...

-بگو دلسا.یه سوال کردم فقط

-پوف.داشتم میرفتم یه امروزو برای خودم باشم.بگردم..مقصد خاصی نداشتم.تا همین پاساژهای اطراف بعد از تمام شدن حرفم لبش به خنده باز شد

-ایول..اتفاقا منم داشتم میرفتم یه دوری بزنم.میای با هم بریم؟

توی اون لحظه مثل بچه کوچولویی شده بود که داره از هم بازیش درخواست میکنه بریم بقالی بستنی بخیریم.خنده ام گرفته بود و نمی تونستم پنهانش کنم

-الان داری ازم خواهش میکنی مثلاً؟

-تو هر جور دوست داری فکر کن.حالا میای؟

-نمیدونم.راستش یه دفعه باهات اومدم و سر از ناکجا آباد درآوردم..این دفعه رو شک دارم پیام یا نه

-تو بیا من قول میدم بهت خوش بگذره.

-نخیر نمیشه.

و این دفعه واقعا رفتم.دیگه برنگشتم ببینم قیافه اش چطوری شده ولی مطمئن بودم از تعجب شاخ درآورده...

حدود ۱۵ دقیقه بود که کنار خیابون ایستاده بودم ولی دریغ از یه تاکسی.پاهام داشت درد می گرفت که ماشین بهرام جلوی پام ترمز کرد.

کمی رفتم عقب و با اخم از توی شیشه بهش زل زدم

-بیخود زور نزن.ماشین گیرت نمیداد.اگه افتخار میدی سوار شو خانم لج باز.

دوست داشتم با کیفم یکی بزنم تو سرش.پسره ی پررو.فکر کرده هرکاری دلش خواست میتونه انجام بده.
-اگه سوار نشم چی؟

-لج نکن دلسا.شب شد.بزار یه امروزو بهمون خوش بگذره

-راست می گفت.دو ساعت دیگه به تاریک شدن هوا مونده بود.یه نگاه به چپ کردم و دیدم نخیر..مثل اینکه همه ی تاکسی ها امروز با من لج کردن.

با تردید سوار شدم و درو بستم.کیفمو گذاشتم روی پاهام و منتظر شدم تا حرکت کنه.اما این کارو نکرد.سنگینی نگاهشو حس می کردم.آروم آروم سرمو به چپ تکان دادم و دیدم بله.آقا زل زده به من و لبخندی هم گوشه ی لبشه

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟مگه نمیگی الان شب میشه؟برو دیگه.منتظر چی هستی؟

-خوشم میاد لج بازیست به خودم رفته.

-منو با خودت مقایسه نکن. حالا هم حرکت کن وگرنه پشیمون میشما

خندید و راه افتاد. یکم که گذشت ازم پرسید کجا برم منم آدرس یکی از مرکز خریدهایی که معمولا با ستاره میرفتیم و دادم.

پشت چراغ قرمز بودیم که گوشیش زنگ خورد. کاملا حواسم بهش بود. بعد از اینکه شماره رو دید اخم کرد. ظاهرا نمی خواست جواب بده ولی منصرف شد

-الو...سلام...چرا زنگ زدی؟ من که همه چیز بهت گفتم اون روز. ببین من همه ی حرفامو بهت زدم. دیگه هم حرفی نمونده.

نیم نگاهی بهم کرد. لبخندی زد ولی نمیدونم طرف چی گفت که دوباره اخم کرد

-من ازت عذرخواهی کردم. گفتم همه چیزو. این حرفات هم فایده ای نداره دیگه...نه تو گوش کن..دیگه به من زنگ نزن فهمیدی؟ وگرنه برات بد میشه.

و گوشه ی رو قطع کرد. بهم نگاه کرد و گفت:

-ببخشید اگه صدامو بردم بالا.

-خواهش میکنم

و سرمو به طرف شیشه خم کردم. خیلی دوست داشتم بدونم کی بود که بهرام این قدر باهاش بد حرف زد. هرطوری بود زبون به دندون گرفتم و تا رسیدن به مقصد حرف نزدم.

حدودا یک ساعتی میشد که داشتیم توی پاساژ گشت میزدیم. من فقط یه ماتتو خریده بودم که اونم بهرام حساب کرد.

راستش فروشنده که یه آقا هم بود حرفی زد که تا چند ثانیه مات بودم. میخواستم خودم حساب کنم که فروشنده نه گذاشت نه برداشت گفت چرا تا شوهرتون هست شما دست توی جیب میکنی؟ و بهرامم با لبخند شیطونی که گوشه ی لبش بود پولو حساب کرد.

حسابی از دستش کفری بودم. همینطور که داشتیم راه میرفتیم سرجام خشکم کرد. اونم همین که چشمش بهم خورد ایستاد.

بعد از این همه مدت دوباره دیدمش.. خیلی تغییر کرده بود.. خیلی... خانمی که همراهش بود و معلوم بود زنشه با تعجب به من و شوهرش نگاه می کرد... می خواستم برم ولی پاهام توان نداشت... همه چیز داشت یادم میومد که بهرام رو به روم قرار گرفت.

توی اون لحظه هیچی از دهنم خارج نمیشد... مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم... بهرام که آثار تعجب توی صورتش موج میزد.. خواست قدمی بیاد جلو که بهرام با دستش اشاره کرد جلو نیاد.. با تعجب بهش نگاه کردم... سرشو برگردوند به طرفم و با نگرانی گفت:

-نسبتی باهات داره؟

می خواستم جوابشو بدم ولی نتونستم.. هیچ کلمه ای از دهنم خارج نمیشد

-دلسا گفتم باهات نسبتی داره؟

با بغض سرمو انداختم پایین... شنیدم که بهرام گفت:

-شما با دلسا نسبتی داری؟

-نسبت داشتم... شما چیکارشی؟

-شما فکر کن یه دوست.

-دوست؟ هه.. اون وقت پدر و مادرش میدونن با هم اومدین بیرون؟

بهرام با قیافه ای جدی گفت:

-شما فکر کن آره.. که چی؟

-آخه دلسا از اون دخترایی نبود که با یه غریبه بیاد بیرون

-شما بهتره بری.. اینطورم که پیداست بعد از سالها همدیگرو دیدین.. درسته؟

-بهتره از خودش پرسید.. بیا بریم عزیزم

و از گوشه ی چشمم دیدم به همراه همون دختر که حدس زدم زنشه از کنارمون رد شدن... دوست داشتم خیلی

سوالا ازش پرسم ولی واقعا نتونستم... چقدر خوب شد که بهرام همراهم بود وگرنه نمی دونستم چکار کنم.

-دلسا؟

سرمو گرفتم بالا و توی چشماش زل زدم

-حالت خوبه؟

-اوهوم

-خب پس بیا بریم

-کجا؟

لبخندی زد و گفت:

-قرار بود بریم خوش بگذرونیم. یادت رفت؟

-آهان. ولی من دیگه حوصله ندارم اگه بشه بری یه وقت دیگه

و با قدم هایی محکم از کنارش رد شدم...صدای قدم هاشو شنیدم که داشت پشت سرم میومد تا جایی که رسید

بهم

-اون پسر کی بود؟

-به تو ربطی نداره

-چرا ربط داره..بگو کی بود

-برای چی میخوای بدونی؟

-تو فکر کن کنجکاوی

ایستادم و با صدایی که تقریبا بلند بود گفتم:

-میشه دست از سرم برداری؟

-دلسا آروم باش..چیزی نگفتم که..بیا بریم...ببخشید

نمیدونم چرا با این حرفش آروم شدم و همه ی تنمو به جور آرامش فرا گرفت...نفسی پر صدا کشیدم و دنبالش

رفتم...وقتی توی ماشین نشستیم سرشو برگردوند به طرفم

-خب کجا بریم؟

-نمیدونم

-بریم پارک؟

-پارک؟ الان؟

-آره مگه چیه؟!

-باشه بریم

لبخندی زد و ماشینو روشن کرد.

وقتی هردو پیاده شدیم،بهرام کمی خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-ازم جدا نشو

-وا...چرا؟

-همینطوری

-چقدر تو مشکوک میزنی. نکنه میخوای بلا ملایی سرم بیاری!

از حرفم خنده اش گرفت و دستاشو گذاشت توی جیبش

-بیا این قدر حرف نزن فسقلی

خیلی بدم میومد کسی بهم بگه فسقلی.. با قلدری گفتم:

-فسقلی خودتی

در حالی که سعی می کرد خندشو کنترل کنه گفت:

-باشه.. بیا دیگه... شب شد

حدود ده دقیقه ای میشد که داشتیم در کنار هم راه می رفتیم ولی ساکت بودیم... داشت حوصله ام سر

میرفت.. یه نگاه بهش کردم و دیدم سرش پایینه و توی فکر.

-نمیخوای چیزی بگی؟

همین موقع رسیدیم به مردی که کنار یکی از اسباب بازی ها داشت پشمک می فروخت...

-میخوری؟

خیلی وقت بود که پشمک نخورده بودم... لبخندی زدم و گفتم:

-نیکی و پرسش؟

بعد از گرفتن یه پشمک اونو گرفت به طرفم.

کمی که راه رفتیم گفت:

-نمیخوای بگی اون کی بود؟

نیم نگاهی بهش کردم.. شاید باید براش همه چیزو می گفتم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یه زمانی قرار بود شوهرم بشه

با تعجب برگشت سمتم

-جدی؟

-اوهوم

و ادامه دادم:

-همسایمون بود...ماما نامون خیلی با هم صمیمی بودن...وقتی اومد خواستگاریم تازه پیش دانشگاهیمو تموم کرده بودم..بههم گفت با ادامه تحصیل مشکلی نداره...منم قبول کردم و نامزد شدیم...اوضاع خیلی خوب بود... هر روز میومد دنبالم و میرفتیم بیرون...من واقعا دوستش داشتم ولی اون... فکر می کردم اونم منو دوست داره ولی نداشت...اینو موقعی فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود...چند روز مونده به جشن عروسیمون اومد خونمون...خیلی آشفته و پریشون بود... وقتی گفت دیگه نمیتونه با من باشه دنیا روی سرم خراب شد...وقتی گفت یه نفر دیگه رو دوست داره که اونم از خارج برگشته...

خیلی حالم بد شد...این همه مدت با مردی باشی و بعد از یه مدت بهت بگه دوستت نداره و بخاطر شباهتش با عشق قبلیش با تو بوده...ههه..ولی منه ساده گول حرفاشو خوردم... چند روز بعد هم به صورت توافقی از هم جدا شدیم و دو سه سال بعد هم که علی وارد زندگیم شد...

سرمو کاملا گرفتم به طرفش

-دیگه الان همه چیزو میدونی...

اشاره به نیمکتی کرد و رفتیم نشستیم...پشیمک رو گرفتم به طرفش که گفت:

-تو بخور...برای تو گرفتم

-باشه..تموم شد نگی میخواما

لبخندی زد و منم مشغول خوردن شدم ولی بغض تمام گلومو گرفته بود...دوباره گذشته برام تداعی شده بود...ولی یه جورایی سبک شده بودم

-علی چه جور آدمی بود؟

-چرا میخوای بدونی؟

-همینطوری

با یادآوری اسم علی لبخندی روی لبم اومد

-کسی که همیشه آرزوم بود...غیرت خاصی که داشت..اعتقاداتی که داشت و خیلی چیزای دیگه...

-فهمیدم

-من که چیزی نگفتم

-خودم تا تهشو رفتم

-خوبه.میگم تو حالا همه چیزو راجع به من میدونی ولی من هیچی از تو نمیدونم

-به موقع اش میفهمی

-البته زیادم برام مهم نیستا

لبخند کجی زد و بهم نگاه کرد

-بریم؟

-ما که تازه اومدیم کجا بریم

-دختر خوب ما یک ساعته اومدیم ها

-جدی یه ساعت شد؟وای چطور متوجه نشدم؟باشه بریم

این دفعه هم کنار هم حرکت کردیم ولی عجیب بود که دیگه ازش بدم نمیومد...یه جور حس آرامش هم داشتم وقتی کنارش راه میرفتم.

ماشینو نگه داشت و برگشت به طرفم...هیچی نگفت و فقط لبخند زد

-ممنون روز خوبی بود

-خواهش میکنم.امیدوارم بهت خوش گذشته باشه

-خوش گذشت..کاری نداری؟

-نه سلام برسون

-باشه خداحافظ

پیاده شدم و ماشینو دور زدم...خواستم برم به طرف خونه که صدام زد..برگشتم و دوباره به ماشین نزدیک شدم

-چیه؟

-میشه یه خواهش کنم؟

-بگو

-امكانش هست از شنبه پیام دنبالت با هم بریم شرکت؟

از پیشنهادش جا خوردم...فکر نمی کردم همچین حرفی بزنه..

-برای چی؟خودم میرم دیگه!

-میدونم ولی خونه هامون که رو به روی همه.مسیرمون هم که یکه..با هم میریم دیگه.هوم؟

راستش توی اون لحظه نمی دونستم جوابشو چی بدم. از طرفی بدم نمیومد باهاش برم و از طرفی هم معنی نداشت باهاش همراه بشم..

این پا و اون پا کردم و با تردید گفتم:

-مم..نه ممنون اگه اشکالی نداشته باشه خودم میرم

نمیدونم حرفمو نشنید یا خودشو زد به اون راه که گفت:

-شنبه میام دنبالت...قبلش به گوشتیت تک میندازم...فعلا خداحافظ

اینو گفت و رفت...با تعجب به رفتنش نگاه می کردم که برام دست تکان داد و رفت توی خونه اش...

به جای اینکه عصبانی بشم خندم گرفته بود...چقدر از خود متشکر بود این پسر!

وقتی وارد خونه شدم انرژی غیر قابل وصفی داشتم و نمی دونستم از کجا اومده. دوست داشتم همشو یه جا

خالی کنم. مامانو که دیدم خودمو پرت کردم توی بغلش

-سلام مامان خوشگلم

-سلام دخترم..چی شده؟

-هیچی...مگه قراره چیزی بشه؟

-آخه خیلی وقته اینطوری خوشحال ندیده بودمت

-|| مامان ضد حال نزن دیگه..شام چی داریم؟

-برو دختر..برو لباسو عوض کن این قدر هم خودتو به من نچسبون..بدو که مهمون داریم

-کی قراره بیاد؟

-کامران و زنش..بدو که دست تنهام

-غصه نخور مامانی...خودم الان میام کمکت...

و اومدم توی اتاقم...به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم...بودن با بهرام امروز بهم آرامش داده بود..و چقدر

ازش ممنون بودم چون مدت ها بود همچین حسی بهم دست نداده بود.

روزها از پی هم می گذشتن...همه چیز تقریبا خوب و آروم بود..بهرام هرروز میومد دنبالم و با هم میرفتیم

شرکت...اوایل کارمندا فکر می کردن چیزی بین ما هست ولی بعد که چیزی دستگیرشون نشد کم کم براشون

عادی شد...

امروزم باز طبق معمول بهرام بهم اس داد: پایین منتظرتم
منم وسایلمو برداشتم و بعد از خداحافظی کردن، اومدم پایین..چند روزی بود که کامران بخاطر سپیده زودتر از
شرکت میرفت..بنابراین بهرام منو می رسوند خونه.
وقتی رسیدم پایین گفت:
-چقدر دیر کردی
-هان.آره.داشتم برای آقای مرادی یه سری چیزا رو توضیح میدادم
-زیاد دور و برش نیلک
-اخم کردم
-منظورت چیه؟
-هیچی فقط زیاد نرو پیشش
-هیچ معلوم هست چی میگی؟اون زن داره
-داشته باشه.کاری رو که بهت گفتم بکن
-هردو با هم سوار شدیم..وقتی حرکت کرد گفتم:
-اولا تو حق نداری به من دستور بدی.دوما خیلی بدبینی
-شاید بدبین باشم ولی به حرفم گوش بده
-آخه مرد بدی نیست که
-با من بحث نکن دلسا.حتما یه چیزی میدونم که اینو میگم
-پوف..من از دست تو چکار کنم
-برگشت به سمتم و با شیطنت گفت:
-فقط به حرفام گوش بده
خواستم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد..اشاره کرد ببخشید و بعد از دیدن شماره با اخم جواب داد:
-سلام نسا خانم...چه خبر؟جدی؟من که دیروز اونجا بودم..خب آرومش کن..یعنی چی نمیشه؟آخه...خیله خب
میام الان..باشه میام...فقط سعی کن آرومش کنی..باشه باشه اومدم..
و گوشی رو قطع کرد...با نگرانی پرسیدم:
-طوری شده؟

-نه ولی اشکالی نداره با من بیای تا یه جایی؟

-کجا؟

-خونه ی مادرم

نگرانی از چشماش معلوم بود...فکر کنم اتفاقی افتاده بود که اینطور پریشونش کرده بود..

-باشه بریم

لبشو به دندون گرفت و دنده رو عوض کرد

وارد یکی از منطقه های خوش آب و هوا شد...ماشینو گوشه ای نگه داشت و هراسان گفت:

-همینجا میمونی تا پیام؟

-باشه.

و پیاده شد و رفت...واقعا نگران شده بود...یعنی اتفاقی برای مادرش افتاده بود؟!!

دقیقه که گذشت دیگه طاقت نیاوردم...صدای داد و فریاد بهرام از توی خونه میومد و این منو بیشتر نگران می کرد...سوئیچ ها رو از روی ماشین برداشتم و بعد از زدن دزدگیر وارد خونه شدم..بهرام یادش رفته بود درو ببندد...

چون ترسیده بودم زیاد به دور و برم توجهی نکردم...یه راست رفتم توی خونه و اطراف رو از نظر گذروندم...با چشم دنبالش می گشتم که صداشو از توی یکی از اتاق ها شنیدم...یه راست به طرف منبع صدا رفتم و از لای در دیدم داره سر خانمی که روی ویلچر نشسته و بی تاب میکنه داد میزنه

-مامان آروم باش..صد دفعه گفتم بابا مرده...بهروز رفته...چرا باز بی تاب میکنی؟هان؟بخدا خسته شدم...

بعد زانو زد و با صدای تقریبا آهسته ای گفت:

-قربونت برم...الان فقط منو داری...هرکاری داشتی به خودم بگو...بهروز دیگه برنمیگرده..

سرشو گذاشت روی پای مادرش و ساکت شد...می خواستم برگردم ولی صدای خانمی از پشت سرم اومد که گفت:

-شما کی هستی؟آقا؟آقا؟

از کنارم رد شد و در اتاق رو کاملا باز کرد...بهرام وقتی چشمش بهم خورد تعجب نکرد ولی اون خانم بهش گفت:

-ایشون کی هستن اقا؟نکنه دزد باشه

-نسا خانم ایشون همراه من اومده...تو میتونی بری.

همون زن که فهمیده بودم اسمش نسااست و مستخدم اون خونه ست با تعجب از کنارم رد شد و رفت بیرون

-بیا تو عزیزم

بهرام بود که باهام اینطوری حرف زد؟ برای اینکه به گوشام اطمینان کنم گفتم:

-چی گفتی؟

-چرا ایستادی؟ بیا تو عزیزم..نترس

با پاهایی لروزن رفتم تو...هم رفتار بهرام عجیب شده بود و هم مادرش.کنارش ایستادم و زل زدم به مادرش که

اونم داشت منو نگاه می کرد

-مامان ایشون دلسا از همکارای من هستن..

آب دهنمو قورت دادم

-س..س..سلام

مادرش ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد ویلچرشو حرکت داد..رو به روم ایستاد و دستاشو به طرفم دراز کرد...ترسیده

بودم...هنوز کاملا به بهرام برای این رفتار مادرش نگاه نکرده بودم که رفتم توی آغوشش.

سفت منو گرفته بود و زار میزد..مدام چیزایی رو زمزمه می کرد که متوجه نمیشدم...

-شما حالتون خوبه؟

-دل..دلسا..

-بله

-مامان ولش کن..این دلسا نیست...این دختر تو نیست

بهرام سعی کرد منو جدا کنه که موفق هم شد

-مامان آروم باش..

بعد نسا خانم رو صدا زد و اونم فوراً اومد

-بله آقا

-داروهاشو بده

-چشم

-بیا بریم دلسا

-اینجا چه خبره؟

-بیا برات توضیح میدم

وقتی اومدیم بیرون،یه راست راه پله ها رو در پیش گرفت...منتظر بودم ببینم چکار میخواد بکنه که نیمه های راه ایستاد.برگشت و گفت:

-پس چرا نمیای؟

-اون بالا چکار داری؟

پوزخندی زد

-نترس..بیا.

و ادامه ی راهشو رفت...دودل بودم که برم یا نه.خواستم برگردم پیش ماشین ولی یه احساسی بهم گفت برو دنبالش.پاهامو به حرکت درآوردم و از پله ها رفتم بالا.

وقتی رسیدم طبقه ی دوم،دیدمش که توی اتاق رو به روم رفته.با قدم هایی محکم رفتم توی اتاق و گفتم:

-بهرام اینجا چه خبره؟

نگاهی سرد و خشک بهم کرد و رفت سراغ کشویی که همون نزدیکی بود.

از توش یه بسته سیگار درآورد و بعد یه فندک از توی جیبش خارج کرد.

سیگارو آتش زد.اونو گذاشت گوشه ی لبش که گفتم:

-نکش.خواهش میکنم.بوش حالمو بد میکنه.

نگاهم کرد.نمیدونم توی چشمام چی دید که سیگارو خاموش کرد و توی جا سیگاری انداخت.

-بشین

-راحتم.چرا حرف نمیزنی؟

راه افتاد و رفت ایستاد تو بالکن.با قدم هایی آهسته رفتم به فاصله ی کمی پشت سرش ایستادم.

طبق عادت ی که ازش سراغ داشتم دستاشو گذاشت توی جیبش و شروع کرد:

-دلسا خواهری بود که من هیچ وقت ندیدمش.در واقع اولین بچه ی مامان و بابام.اما متاسفانه وقتی کوچک بود دز اثر یه بیماری مرد.

بعد از اون مادرم سخت مریض شد.پدرم می گفت تا مدتی همین حالو داشت تا وقتی که بهروز رو حامله شد.اون داداشمه که الان توی خارج از کشوره.بعد از به دنیا اومدن بهروز،مادرم روحیه اش رو به دست

آورد. خیلی به بهروز وابسته شده بود. وقتی بهروز ۵ سالش شد من به دنیا اومدم. مادرم میخواست منو سقط کنه ولی پدرم نداشت. ولی کاش اجازه میداد. کاش هیچ وقت من به دنیا نمی اومدم. هیچ وقت -یعنی چی بهرام؟

برگشت به طرفم. خدای من چشماش پر از اشک بود. ولی شاید غرور مردونه اش اجازه نمیداد اشکا روی گونه اش بریزه. یه لحظه قلبم لرزید

-مادرم منو نمیخواست. در واقع من ناخواسته بودم. مامانم بعد از بهروز دیگه بچه نمیخواست اما ولی خدا خواسته بود من که تقصیری نداشتم دلسا.

مادرم هیچ وقت به من محبت نکرد. درسته پسرش بودم ولی همیشه نسبت به من بی اعتنا بود. بین من و بهروز فرق میذاشت. توی همه چیز. لباس خریدن. غذا دادن. دلسا مامانم هیچ وقت بهم غذا نداد. هیچ وقت منو پارک نبرد. هیچ وقت منو مدرسه نبرد. همه ی محبتی رو که داشت صرف بهروز می کرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پدرم این تفاوت ها رو میدید و هیچ حرفی نمیزد. شاید چون زنشو دوست داشت. شایدم دلیل دیگه ای داشت. گذشت و گذشت. وقتی بزرگتر شدیم بهروز هوای منو خیلی داشت. منو همه جا با خودش میبرد. برعکس مامان. ولی من باز یه جور کمبود توی زندگیم داشتم. کمبود محبت مادر. این جا اشکاش ریخت روی گونه هاش. باورم نمیشد زندگی اش این قدر سخت گذشته باشه. -من ۱۹ سالم بود و بهروز ۲۴ سال که پدر و مادرم بخاطر یکی از پروژهای بابام رفتن سمنان. توی راه برگشت تصادف کردن و پدرم مرد ولی مادرم زنده موند. همون یه پشتیبانم که داشتم از دنیا رفت. منظورم پدرمه.

همون طور که دیدی مادرم فلج شد و از اون موقع تا حالا نمیتونه حرف بزنه. یه جورایی بهش شوک وارد شده. بهروزم یه مدت بعد کاراشو انجام داد و رفت اون ور آب. همون جا هم ازدواج کرد و الانم زندگی خودشو داره. مادرم وقتی فهمید بهروز تنه اش گذاشته و رفته حالش از اینی هم که بود بدتر شد. هفته ای ۴،۵ دفعه بهش سر میزنم ولی همش بهونه ی پدر و بهروز رو می گیره. نمیخواه باور کنه که دیگه کنارش نیستن.

امروزم وقتی تو رو دید فکر کرد دخترشی. کنترل خودشو از دست داد و دیدی که چی شد. اون هنوزم به من بی‌اعتنایی میکنه ولی گاهی اوقات رفتارش عوض میشه و نمی‌فهمم این رفتارشو و اما من.. میدونم توی ذهنت خیلی چیزا می‌گذره. سوالای زیادی داری.

من برای اینکه کمبودهام جبران بشه رفتم سراغ دخترا. با خیلی هاشون بودم. فکر می‌کردم با این کار خیلی چیزا جبران میشه ولی اشتباه می‌کردم. دلسا من هیچ کار خطایی نکردم. قسم میخورم. فقط میرفتیم بیرون و به هم تلفن میزدیم. همین.

هیچ وقت از حد خودم تجاوز نکردم. من فقط دنبال محبتی که هیچ وقت مادرم نسبت به من نداشت بودم. چند وقت پیش تصمیم گرفتم با همشون بهم بزنم. میدونی از کی؟ از وقتی تو رو دیدم بهم نگاهی کرد و سرشو برگردوند.

-به تک تکشون زنگ زدم و حتی با خیلی هاشون قرار گذاشتم و ازشون معذرت خواهی کردم. مثل اون روز که توی کافی شاپ آب میوه رو ریختی روی لباسم. مثل اون روزی که همون دختر با عجله از خونه ام زد بیرون.

اونا نمی‌خواستن باور کنن من عوض شدم. ولی من عوض شده بودم. خسته شده بودم از این زندگی نکبتی و تکراری.

دلسا من هیچ وقت کار خطایی نکردم. باور کن. با این حال نمیدونم چرا از من بدت میاد. الان هیچ کس توی زندگی من نیست. قسم خوردم، توبه کردم که دیگه سراغ گذشته ام نرم.

با ناراحتی اومد نزدیکم و گفت:

-تو چرا داری گریه میکنی؟ نریز اون اشکارو دلم رفت

دوتا دستامو گذاشتم روی صورتم. راست می‌گفت صورتم خیس از اشک بود. یعنی همش بخاطر بهرام بود؟! -من.. نمیدونم چی بگم. فقط میتونم بگم متاسفم

پوزخندی زد و کمی رفت عقب.

-تو چرا متاسفی؟ کاری نکردی که. ببخشید اشکتو درآوردم.

-نه نه.. فقط خیلی خوب شد الان همه چیزو میدونم. ممنون که گفتی

-میخواستم زودتر از اینا بهت بگم ولی نشد. امیدوارم اون ذهنیت بدی که نسبت بهم داشتی از بین رفته باشه.

حرفی برای گفتن نداشتم. با اون رفتارایی که داشت فکر می‌کردم پسر درستی نیست ولی الان نظرم راجع بهش عوض شد. نمی‌دونم چرا ولی همه ی حرفاشو باور کرده بودم. صداقت توی حرفاش موج میزد.

دوست داشتم بمونم و باهاش حرف بزنم ولی پاهام بهم اجازه نداد. کنترل دست خودم نبود. دویدم تا از اون خونه و بهرام دور بشم. از پله ها با عجله اومدم پایین و از خونه خارج شدم. میدویدم و حالم دست خودم نبود. نمیدونم چقدر دور شده بودم ولی پاهام درد گرفته بود. حالم از خودم بهم می خورد. اینکه چرا این قدر بهش بدبین بودم و زود قضاوت کردم.

گریه مجالم نمیداد. از خیابون خلوت رد شدم و همین موقع بارون گرفت. سرمو گرفتم بالا و چشمامو بستم. انگاری آسمونم مثل من دلش گرفته بود.

روی جدول های کنار خیابون نشستم. برای خودمم عجیب بود این حالم. آیا بخاطر بهرام اینطوری شده بودم؟! چه مرگم بود و نمی دونستم؟

با دیدن کفشای یه نفر جلوی پام، سرمو گرفتم بالا. بهرام عصبانی بالا سرم ایستاده بود.

-این چه بچه بازی دلسا؟ پاشو بینم. سرما میخوری

-چرا اومدی دنبالم؟

-نباید میومدم؟ پاشو بینم

میخواست کمکم کنه که نداشتم. بلند شدم و توی چشماش نگاه کردم

-منو میرسونی خونه؟

-آره حتما. برو بشین توی ماشین تا سرما نخوردی

-مهم نیست

-چی گفتی؟

نیم نگاهی بهش کردم

-هیچی

-برو بشین

نشستم توی ماشین و خودشم اومد نشست. وقتی حرکت کرد یکم بعد پخش رو روشن کرد. با پخش شدن اون آهنگ نیم نگاهی بهش کردم. اخم کرده بود ولی چهره اش آروم بود و من همون لحظه ته دلم لرزید.

حضور تو تو این روزا بهم حس غرور میده

از اون راهی که می رفتم از این برزخ عبور میده

تو اینقد مهربونی که نمیداری ازت رد شم

تو اینقد خوبی که، عشقم نمیتونم باهات بد شم
 یه جورایی هوای تو بهم حس جنون میده
 یه جوری عاشقم کردی که هرکی دیده فهمیده
 یه جوری عاشقم کردی که مجنون پیش من هیچه
 یه کاری کردی که هرشب صدام تو کوچه می پیچه
 آهنگ خیلی آروم از علی رضا روزگار

وقتی رسیدیم جلوی خونه، بارون هنوز داشت می بارید. خواستم پیاده شم که مانع شد. با گیجی به سمتش
 برگشتم که با صدایی لرزان گفت:
 -دلسا..می...میشه یه خواهشی کنم؟
 با تکان دادن سرم به ادامه ی حرف تشویقش کردم.
 -میشه...میشه..

-چی میخوای بگی؟
 -نمیدونم چطور بگم..راستش..اصلا ولش کن
 -بگو حرفتو
 -میشه بیشتر با هم آشنا بشیم؟

-یعنی چی؟

-بزار واضح تر بگم..من از تو خوشم اومده..خیلی وقته..بیشتر منو بشناس..یه فرصت بهم بده..اگه بازم بدت اومد
 ازم قول میدم از زندگیت برم بیرون..قول مردونه میدم..فقط اجازه بده خودمو بهت ثابت کنم..باید اون ذهنیت
 بدی که نسبت بهم داری از بین بره..

وقتی حرفاش تموم شد سکوت کردم.توی منجلا ب بدی گیر کرده بودم..از طرفی دیگه اون بهرامی نبود که
 ازش بدم میومد و دوست نداشتم باهاش لج کنم.و از طرفی هم نمی تونستم علی رو برای همیشه از ذهنم
 بیرون کنم..یه جورایی حس عذاب وجدان داشتم..

-دلسا؟

از افکارم اومدم بیرون و با صدای آهسته ای گفتم:

-بله

-نظرت چیه؟!

-راجع به چی؟

-دلسا؟ عزیزم حالت خوبه؟ من این همه حرف زدم یادت رفت

-آهان. نه نه میدونی... یعنی.. من نمیدونم چی بگم

-این یعنی دودلی آره؟

-اوهوم

-خب این که کاری نداره. بزار امتحان کنیم ببینیم چی میشه! هوم؟

-من... من

-میدونم چی میخوای بگی. تو هنوز به علی فکر میکنی.. هنوز نتونستی خاطراتتون رو فراموش کنی.. میدونم همه ی اینارو.

با بهت بهش نگاه کردم.. از کجا تونسته بود ذهنم رو بخونه؟

-تو... چقدر عجیبی.. چطور تونستی ذهنمو بخونی؟

لبخند مهربونی زد و به رو به رو نگاه کرد

-حالا مونده تا منو بشناسی.

-من آخرش از دست تو دیونه میشم. فعلا خداحافظ

پیاده شدم ولی قبل از اینکه کلید بندازم برم توی خونه صدام زد

-بله

-شب بهت زنگ میزنم نظرتو بهم بگی.. فقط خواهش میکنم منتظرم نذار

اینو گفت و رفت.. واقعا بعضی رفتاراش برام خنده دار بود... خوب بلد بود آدمو توی منگنه بزاره..

-دلسا؟ بابا اومدی؟

برگشتم و با قیافه ی نگران پدرم رو به رو شدم

-سلام بابا

-سلام. تو که ما رو نصف جون کردی دختر. کجا بودی تا الان؟

-ببخشید بابایی.. ترافیک بود و برای همینم دیر شد

نمیدونم این دروغ چطوری از دهنم اومد بیرون.

-خدا روشکر الان سالمی..خب بابا جون یه زنگی میزدی..نگران شدیم من و مادرت
-بیخشید بابا

-خدا بیخشه بیا برو تو خیس شدی.برو

لبمو گاز گرفتم و رفتم توی خونه...بعد از عذرخواهی از مامان و اینکه باعث نگرانشون شدم،اومدم به اتاقم..اول
از همه لباسای خیسمو تعویض کردم و بعد گوشیمو چک کردم.

۶ تا میس کال از خونه داشتم و دوتا هم از بهرام.زمانش برای اون موقعی بود که از خونشون زده بودم بیرون...
روی صندلی جلوی آینه نشستم و به خودم نگاه کردم..حس می کردم تب دارم ولی وقتی دستمو گذاشتم روی
پیشونیم داغی رو حس نکردم...اونجا بود که فهمیدم از درون داغم...حالم اصلا خوب نبود..
یه چیزی درون من داشت شکل می گرفت که نمی دونستم چیه.

سرمو گذاشتم روی میز و اون قدر فکرای جور و واجور کردم تا خوابم برد.

گردنم به شدت درد می کرد.سرمو که بلند کردم از روی میز صورتم رفت تو هم.
-آخ.

گردنمو کمی ماساژ دادم ولی افاقه نکرد.چشمم به ساعت خورد که ۱۰:۳۰ دقیقه ی شب رو نشون میداد..از
سکوت خونه تعجب کردم.بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.هرچقدر مامان اینا رو صدا زدم جواب ندادن.با دیدن
یادداشتی روی میز تلفن رفتم سراغش..بابا نوشته بود میرن یه سر به کامران و سپیده بززن و چون دیدن من
خوابم دلشون نیومده بیدارم کنن.

رفتم سراغ یخچال و یه لیوان شیر کاکائو برای خودم ریختم.می خوستم بشینم جلوی تلویزیون که صدای زنگ
گوشیم اومد..

دوباره برگشتم توی اتاقم و دیدم بهرامه که داره زنگ میزنه.

-الو

-سلام.چرا دیر جواب دادی؟نگران شدم

-سلام.من که خونه ام برای چی نگران شدی؟

یه قلب از شیر رو خوردم که جواب داد:

-نمیدونم نگران شدم.خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-نمیدونم.

-یعنی چی؟

-یعنی نمیدونم.

-وا بهرام حالت خوبه؟ نکنه داری سرما میخوری؟!

-نمیدونم.

-قرص نمیدونم خوردی؟

خندید و گفت:

-بازم نمیدونم.

-وا.زنگ زدی اینارو تحویل بدی؟

-نه.زنگ زدم نظرتو بدونم.فکراتو کردی؟

تازه یادم اومد باید روی حرفایی که بهم زده بود فکر می کردم.ولی اصلا وقت نشد

-راستش..من اصلا فکر نکردم.یعنی تا اومدم خونه روی خوابم برد و این شد که

-دلسا؟

-هوم

بیا جلوی پنجره ی اتاقت

-چرا؟

-بیا میخوام بینمت

بدون حرف پرده رو کشیدم کنار و دیدم اونم اومده توی بالکن و در حالی که گوشیش توی دستشه داره منو

میبینه

-تو از کی اونجایی؟

-از وقتی اومدم خونه

-دروغ میگی

-باور کن راست میگم.دلم برات تنگ شده بود

اون لحظه از حرفش سرخ شدم و لیمو گاز گرفتم. چی باید می گفتم توی اون لحظه؟ چی داشتم که بگم؟ یعنی این قدر منو دوست داره؟ این قدر براش مهمم؟

-بهرام

-جانم

-من باید چکار کنم؟ بخدا نمیدونم چی بگم..حالم خوب نیست

-فقط یه فرصت به هردومون بده. این خیلی سخته؟

-نه ولی..میتروسم

-نترس. من کنارتم دیونه.

-من..

-دلسا عزیزم نترس. من همه چیزو درست میکنم. قول میدم. تو دیگه نباید ناراحت باشی. باید همیشه بخندی

-من حالم خوب نیست ببخشید.

و در حالی که از کنار پنجره میرفتم کنار و بهرامم از پشت تلفن دلسا دلسا می گفت گوشی رو قطع کردم..حالم دست خودم نبود..از درون داغون بودم..درست مثل اون موقع هایی که تازه علی رو دیده بودم..حال همون روزامو داشتم.

-من خوب نیستم. خوب نیستم.

تمام شب رو بیدار موندم و داشتم فکر می کردم. به خودم به گذشته ام. به بهرام. به اینکه چطور شد که وارد زندگیم شد. اینکه چرا اون خواب رو اون روز توی قبرستون سر قبر علی دیدم و منظور علی از یه نفر کی بود. انکه منظورش بهرام بوده؟ یعنی علی از من خواسته که با بهرام باشم و بهش کمک کنم؟

از فکرای که توی سرم می گذشت داشتم دیونه میشدم. با نگاه کردن به ساعت بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. بعد از اینکه یه لقمه نون و پنیر برای خودم گرفتم دوباره برگشتم توی اتاق.

دیگه باید کم کم حاضر میشدم تا برم. اما دودل بودم که وقتی بهرام اومد باهاش برم یا نه!

یه جورایی ازش خجالت می کشیدم. ساعت ۷ بود و منم گیج خواب ولی باید میرفتم. محال بود آقای مرادی بهم مرخصی بده.

بعد از خداحافظی کردن از مامان، اومدم توی کوچه. ظاهرا خبری از بهرام نبود. بهم زنگ هم نزده بود. نکنه خواب مونده باشه؟ یه لحظه به سرم زد بهش زنگ بزنم ولی با خودم گفتم به من چه. پررو میشه.

کمی که راه رفتم صدای بوق ماشینشو از پشت سر تشخیص دادم. ایستادم ولی برنگشتم.

-دلسا خانم بفرما بالا

سرمو چرخوندم و بدون اینکه بهش نگاه کنم خواستم مخالف کنم که گفت:

-دلسا سوار شو

از لحنی که که توی صداش بود یه جورایی خوشم اومد. بدون مخالفت سوار شدم و اونم زود حرکت کرد

-چه خبرا خانم؟ راستی سلام و صبحت به خیر

-سلام. هیچی سلامتی. شما خوبی؟

-از کی تا حالا شدم شما دلسا خانم؟

نیم نگاهی بهش کردم. معلوم بود دلخور شده از حرفم. ولی از عمد اینطوری صداش نکردم.

-منظوری نداشتم ببخشید

-چیزی شده؟

بعد کاملاً برگشت و نگاهم کرد

-حواست به جلوت باشه. من آرزو دارم هنوز

سرشو چرخوند و به رو به روش نگاه کرد ولی معلوم بود همه ی حواسش پیش منه

-پرسیدم چیزی شده؟

-نه

-پس چرا اینطوری شدی؟

خمیازه ای طولانی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست. خوابم میاد. وقتی خوابم کم باشه بداخلاق میشم. ببخشید

-یعنی دیشب نخوابیدی؟

-نه

-و اون وقت چرا؟

-داشتم فکر می کردم

با شیطنتی که ازش سراغ داشتم گفت:

-به من وروجک؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-من وروجک نیستم. بعدشم که گفته به تو داشتم فکر می کردم؟! خواب دیدی خیره بلند خندید

-باشه وروجک هرچی تو بگی.. ولی من که میدونم اینطوری ها هم نیست چشمکی حواله ام کرد. از رفتاراش خندم گرفت. خب راست می گفت تمام شب رو داشتم به خودش فکر می کردم.

منم خندیدم و اونم از اونجایی که معلوم بود سرحاله گازوش گرفت و رفت. اگه نخوام دروغ بگم بیشتر اوقات رو به بهرام فکر می کردم. دست خودم نبود.. هم توی شرکت هم توی مسیری که با هم رفت و آمد داشتیم خیلی منو می خندوند. امروزم بعد از اینکه منو رسوند خونه رفت یه سر به مادرش بزنه. راستش خیلی دلم برایش می سوخت. هم برای خودش هم مادرش که درسته به پسرش بد کرده بود ولی بهرام می گفت از کرده ی خودش پشیمونه. اینو از رفتاراش فهمیده.

داشتم کمد رو مرتب می کردم که صدای اس ام اس اومد. خیاری که توی دستم بود رو گذاشتم دهنم و اس رو باز کردم.

بهرام بود: سلام دلسا، زنگ بزنم؟ کارت دارم

پوزخندی زدم و جواب دادم: الان کار دارم. بعدا

گوشیمو گذاشتم روی میز که زنگ خورد. با خنده جواب دادم:

-مگه نگفتم کار دارم

-تو که راست میگی.

-بخدا راست میگم بچه پرو. داشتم کمدو مرتب می کردم

-پس خسته نباشی. ممم.. یه چیزی بگم؟

-بگو

-میای بریم بیرون؟

-بیرون؟ کجا؟

-نمیدونم. هر جا. خسته شدم از تو خونه. میای؟ خواهش

راستش خودمم یه جورایی خسته شده بودم از خونه موندن. و از طرفی هم کلی کار ریخته بود روی سرم ولی بدم نمیومد باهاش برم.

-باشه میام. چه ساعتی و کجا؟

-نه دیگه نشد، یه ساعت دیگه خودم تک میزنم بیا پایین. خوبه؟

از طرز حرف زدنش معلوم بود حسابی خوشحال شده.

-باشه. پس فعلا بابای

-بابای عزیزم

با اینکه می دونستم عادتشه ولی باید بهش می فهموندم با گفتن این جور کلمات معذب میشم.

یه جورایی حس عذاب وجدان بهم دست میده و یاد علی میفتم.

-دلسا عزیزم حواست با منه؟

بلاخره دل از اطراف کندم و نگاهش کردم

-آره آره ببخشید. آخه اینجا به نظرم خیلی قشنگ شده نسبت به قبل

-اوهوم. خب داشتم چی میگفتم؟

-نمیدونم.. ببخشید میشه یه بار دیگه بگی؟

اون قدر لحن صدام مظلوم بود که خنده اش گرفت

-شیطون شدی دلسا

-وا، مگه چی گفتم؟

-هیچی بگذریم. داشتم می گفتم قبلا چند دفعه اومدی و با کی؟

-آهان. خب فکر کنم دو سه دفعه. یه بار با ستاره دوستم. یه بارم با..

-اوکی فهمیدم.

همین موقع گارسون سفارش قلیون و چایی که بهرام داده بود رو آورد

-تو قلیون میکشی؟

-گاهی وقتا. چطور؟

-هیچی. ولی من زیاد خوشم نیاد. به تو هم پیشنهاد میکنم نکش. برای کلیه هات ضرر داره.

-باشه فقط یکم. هوم؟

-نمیدونم هرکاری میخوای بکن

و شروع کرد به کشیدن. منم استکان چایمو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

کمی بعد با صدای دختری سرمو برگردوندم و دیدم با خوشحالی نزدیک بهرام شد

-سلام بهرام. تو کجا اینجا کجا! فکر نمی کردم ببینمت

-بهرام که معلوم بود کاملاً جا خورده، چیزی نگفت و به من نگاه کرد. معلوم بود انتظار دیدن اون دختری نداشته

-ببخشید جنابعالی؟

دختره سرشو برگردوند به طرفم و با حالتی که انگار طلب کار بود گفت:

-شما کی باشی؟

-من..من

-دلسا نامزد منه.

کپ کردم. با چشمایی از حدقه دراومده بهش نگاه کردم ولی اون اعتنایی نکرد. اون دختره هم از حرف بهرام جا

خورد. اول با بهت به هردومون نگاه کرد بعد پقی زد زیر خنده

-شوخی بامزه ای بود عشقم

-ببین درست حرف بزن. جلوی زنم رعایت کن. دلسا حساسه.

چشم غره ای بهش رفتم ولی تو نگاهش چیزی بود که منو به سکوت وا داشت

-من با شما شوخی ندارم.

اون دختر که هنوزم اسمشو نمی دونستم رسماً تیر تو پر شد. معلوم بود بغض کرده ولی علتشو نمی دونستم. چی

بینشون بود که اینطور رنگ عوض کرد؟ چرا بهرام چشم دیدنش رو نداشت؟ مگه هنوزم با هم رابطه داشتن؟

بدون اینکه حرفی بزنه سرشو برگردوند و رفت.. خیلی دوست داشتم بهرام برام توضیح بده همه چیزو. ظاهراً

هنوزم حرفای نگفته ای بود

-بهرام تو..

-میدونم دلسا. میدونم عزیزم. برات توضیح میدم. بیا بریم

-کجا؟ همین جا بگو

-میشه بریم؟ خواهش

سرمو تکان دادم و با هم به طرف ماشین رفتیم.

همون طور که حدس میزدم رفتیم یه جای خلوت. وقتی ماشینو نگه داشت، سرشو گذاشت روی فرمون و سکوت کرد.

پس حدسم درست بود. یه چیزی بین خودش و اون دختر وجود داشت که اینطور بهم ریخته بودش.
- نمیخواهی حرف بزنی؟

سرشو به آرومی بلند کرد و با ناراحتی بهم نگاه کرد
- چی میخواهی بدونی؟

- ظاهرا یه چیزایی هنوز هست که نمیدونم. درسته؟

- بخدا من همه چیزو بهت گفتم دلسا

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و رفتم روی کاپوت تکیه دادم. کمی بعد حضورشو کنارم حس کردم
- آگه نمیخواهی بگی اصراری نیست

- یعنی چی؟ دلسا من همه ی گذشته ام رو بهت گفتم. چیزی برای پنهان کردن وجود نداره. باور کن
برگشتم به طرفش و با لحن جدی گفتم:

- پس اون دختر کی بود که با دیدنش رنگ از رخ مبارکت پرید و هول کردی؟ چی بیتون بوده؟

پوفی کرد و سرشو به طرفین تکان داد. نفس عمیقی کشیدم. حالا که نمی خواست حرف بزنه موندن من اونجا جایز نبود

- باشه. مثل اینکه نمیخواهی حرف بزنی. من برم بهتره
خواستم برم که..

- دلسا صبر کن

بهش نگاه کردم بدون اینکه حرفی بزنم.

- من فقط دارم تاوان گذشته ام رو میدم. همین.

- منظورت چیه؟

- اون دختر اسمش میتراست. اولین کسی که من باهاش آشنا شدم. قبلا هم بهت گفتم من هیچ رابطه ای با هیچ

دختری نداشتم اما میترا فرق داشت. بیشتر بهم محبت می کرد. اصلا بهم نزدیک نمیشد. باور کن

- پس چرا باهاش بهم زدی؟

- اون رفت خارج. تا مدتی باهاش در ارتباط بودم ولی

-ولی چی؟

-ولی اون دیگه منو نخواست

یه دستمو زدم به کمرم و با اون یکی دستم پیشونیمو ماساژ دادم و بهش نگاه کردم

-ببین بهرام انتظار داری من همه ی این حرفاتو باور کنم؟

-دلسا..من..کار خطایی نکردم که مجبور به پنهان کردنش بشم.

صدامو بردم بالا

-تو منو چی فرض کردی؟یه احمق؟هه.

-دلسا

-دلسا و مرگ..بهرام به خدا قسم اگه حرفات دروغ باشه دیگه نه من نه تو

ملتمسانه بهم نگاه کرد..اشک توی چشمش حلقه زد

-دلسا عززم

-به من نگو عزیزم..فهمیدی؟

دوتا دستاشو به علامت تسلیم برد بالا..چشماشو بست و سعی کرد به خودش مسلط بشه و گفت:

-اون قرار بود زن من بشه.

دیگه پلک نمیزدم..می دونستم چیزی بینشون هست که هم اون دختر بهم ریخت هم بهرام..پس ماجرا از این

قرار بود.

-که اینطور

و به آسمون نگاه کردم..بهرام سکوت کرده بود..یکم که گذشت از جو به وجود اومده خسته شدم می خواستم

بهش بگم حرفی بزنه که خودش شروع کرد

-بلافاصله بعد از رفتن برادرم باهاش آشنا شدم..اولین آشناییمون توی بوتیک برادرش بود..اونجا بود که فکر

کردم دختر خوییه..ولی رفته رفته پی به اختلافمون بردم..اما اون قبول نداشت..دلسا اون خیلی سرحال و شاد

بود..انگار هیچ غمی توی زندگیش نداشت..گفت باید بیای خواستگاریم..قبول کردم و تنهایی رفتم..درسته اولش

پدرش پسم زد ولی اون قدر رفتم و اومدم تا قبول کردن.

مدتی از نامزدیمون نگذشته بود که گفت میخوام برم خارج..هرچی اصرار کردم نرو قبول نکرد..آخرش کار خودشو

کرد..می گفت میخوام درس بخونم ولی همش بهانه بود..یه دوستی داشت که اون هوایش کرده بود.

وقتی رفت تا مدتی ازش خبر داشتم ولی بعد دیگه نه جواب تلفن هامو میداد نه ایمیل هامو. تا اینکه چند ماه پیش زنگ زد گفت بیا همه چیزو تموم کنیم. منم قبول کردم. دلسا اون همه ی حرفاش دروغ بود.

یه دختر دم دمی مزاج و خوش گذرون. همه ی ماجرا همین بود. تا اینکه امروز دیدمش. وقتی بهش گفتم تو نامزدی دیدی چطور تعجب کرد؟ چون انتظارشو نداشت. فکر می کرد اون قدر عاشقشم که براش صبر میکنم. من اصلا دیگه بهش فکر نمی کردم. من گذشته ام رو ریختم دور. می خوام یه زندگی جدید بسازم. سرم داشت گیج می رفت. دوتا دستامو گذاشتم روی سرم و سعی کردم از افتادنم جلوگیری کنم

-خیله خب. حرفاتو زدی؟ حالا منو برسون خونه

-حالت خوبه؟

-نمیدونم. فقط منو برسون خونه

-دلسا

بهش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم

-بهرام لطفا منو برسون خونه. حالم خوب نیست.

-باشه باشه. برو سوار شو

به زور سوار شدم. هم چشمام سیاهی میرفت هم سرم به شدت داشت گیج میومد.

بدون اینکه از بهرام خداحافظی کنم از ماشین پیاده شدم. سرم به شدت گیج می رفت و به زور در خونه رو باز

کردم و رفتم تو. می دونستم هنوز اون بیرونه و نگران. ولی ازش دلخور بودم.

خوشبختانه مامان خونه نبود و بابا هم طبق معمول سرکار. همون جا روی مبل نشستیم و این جا بود که به اشکام اجازه ی باریدن دادم.

بهرام حق نداشت با احساسات من بازی کنه. اون می گفت با گذشته اش خداحافظی کرده ولی من شک داشتم.

اون هر جا میرفت یکی سر راهش قرار میگرفت. این طوری فایده نداشت. من کم کم داشتم بهش وابسته میشدم و نمی تونستم تحمل کنم هر جا که میریم یه دختر سر راهمون سبز بشه.

اشکامو پاک کردم و برای دقایقی آروم گرفتم. نباید میذاشتم با احساساتم بازی کنه.

بلند شدم رفتم توی اتاقم تا لباسامو عوض کنم. هنوز ماتمومو در نیآورده بودم که گوشیم زنگ خورد. می دونستم بهرامه.

دگمه ی برقراری تماس رو زدم و با صدای گرفته ای جواب دادم:

-دلسا حالت خوبه؟سرت گیج نمیره؟میخوای پیام ببرمت دکتر؟

-حالم خوبه

-الکی نگو دلسا.میدونم حالت خوب نیست.

-خوبم

بیا جلوی پنجره

-حوصله ندارم

یهو صداش رفت بالا

-بیا میگمت

از ترس چشمامو گذاشتم روی هم و دوباره باز کردم.بلند شدم و با بی حالی رفتم کنار پنجره.پرده رو زدم کنار و

دیدم طبق معمول توی بالکنه

-تو کار و زندگی نداری دم به ساعت اونجایی؟

-کار و زندگی من تویی

سکوت کردم.حالا دیگه شک نداشتم بهرام واقعا عاشقمه.ولی از گذشته اش رنج میبره.نفس عمیقی کشیدم و از

اون فاصله زل زدم بهش

-من خوبم نگران نباش

-تو گریه کردی؟

-نه چطور؟

-پس چرا چشمت سرخه؟

-هه بهرام مسخره میکنی؟تو چطور از اون فاصله چشمای منو میبینی؟

-تو دیگه کاریت نباشه.پرسیدم گریه کردی؟

-خب آره

-برای چی؟

-هیچی همینطوری

-دلسا منو نیچون.جواب سوالمو بده

می خواستم داد بزمن و هرچی توی دلمه بریزم بیرون.

-هیچی

-میگم جواب سوالمو بده

از کوره در رفتم و با صدای بلند بدون در نظر گرفتن موقعیتم گفتم:

-آره گریه کردم.میدونی چرا؟چون نمی تونم تحمل کنم دیگه.چون نمی تونم بینم هرجا میریم یه دختر سر

راهمون قرار بگیره و واست دلبری کنه آقا.اینا منو اذیت میکنه.شاید فکر کنی حسودم یا لوس ولی برام مهم

نیست.خودت خواستی بیشتر با هم آشنا بشیم و من نمیتونم این چیزا رو تحمل کنم.میفهمی؟

هیچ جوابی نداد.نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.هرچقدر منتظر شدم جوابی نداد و منم با عصبانیت

گفتم:

-به درک.جواب نده.

و گوشی رو قطع کردم.خواستم از پنجره فاصله بگیرم که دیدم اون هنوز گوشی دستشه و زل زده به

من.پوزخندی زدم و اومدم کنار.

گوشی رو گذاشتم کنار و با دوتا دستام گردنمو ماساژ دادم.من بهرام رو دوست داشتم ولی تحمل این چیزا برام

سخت بود.

برای اینکه کمی آرام بگیرم و از شدت سردردم کم بشه،یه مسکن خوردم و خیلی زود خوابم برد.

با تکان های دستی چشمامو باز کردم و دیدم مامان نشسته کنارم

-پاشو دلسا.

-چی شده مامان

-بلند شو بینم چرا تب داری؟

-خوبم.خوابم میاد

-دختر تب داری.بلند شو ببریمت دکتر.چکار کردی با خودت؟

-مامان خوبم.حوصله ندارم.میخوام بخوابم

-چرا چشمت سرخه؟بلند شو مادر.تنبلی نکن.تب داری

-مامان خواهش میکنم.

با عصبانیت گفت:

-نخیر مثل اینکه باید باباتو بیارم سر وقت

و بلند شد رفت.وای خدا مامان که نمی دونست حال بد من دلیل دیگه ای داره!

بابا هم کلی اصرار کرد بریم دکتر ولی قبول نکردم.مامانم که دید هیچ جوره راضی نمیشم با نگرانی از اتاق

رفت بیرون و دوباره با یه مسکن برگشت.وقتی بهش گفتم نگرانم نباشه و بره چشم غره ای بهم رفت و بعد از

گفتن اینکه کاری داشتم صداس کنم رفت بیرون.

گوشیمو گرفتم دستم و دیدم ۵ تا میس کال و چندتا اس ام اس و همه از طرف بهرامه.بدون اینکه اس ام اس

ها رو باز کنم،پوزخندی زدم و دوباره گوشیمو گذاشتم کنار و دوباره خوابیدم.

چشممو که باز کردم بهرامو دیدم که رو به روم روی صندلی نشسته.فکر کردم اشتباه دیدم.چشممو ماساژ دادم

و دیدم نخیر.مثل اینکه واقعیته.

مثل فشنگ از جام بلند شدم و به خودم یه نگاه کردم.کی روسری سرم کرده بود؟حتما کار مامانه.لباسامم

مشکلی نداشت خوشبختانه.

-تو اینجا چکار میکنی؟

-انتظار داشتی نیام حالتو پپرسم؟

-نه نه یعنی..چرا اومدی اینجا؟خب زنگ میزدی.الان مامان اینا فکر میکنن

-اونا هیچ فکری نمیکنن دلسا.

بعد بلند شد و درو بست.با وحشت بهش نگاه کردم که داشت میومد طرفم

-برو درو باز کن

-میخوام حرف بزنم

-خب مگه چیه در باز باشه؟

-لج نکن دلسا.

بعد با صدای آرومی گفت:

-چرا با خودت این کارو کردی؟

-همش تقصیره توه.

با نگرانی زل زد بهم

-یعنی من راضیم که تو به این روز بیفتی؟ به خدا از دیشب تا حالا دل تو دلم نبود پیام بینمت

-مگه ساعت چنده؟

-چکار ساعت داری؟ نگران شرکت هم نباش. یک هفته مرخصی داری

-پس کارامو کی انجام میدی؟

-تو نگران اونا نباش. خودم انجام میدم

-پوف. خیالم راحت شد

-وقتی حالت خوب شد میخوام یه خبر خوب بهت بدم عزیزم

-چه خبری؟

-چشماشو ریز کرد و با شیطننت گفت:

-نه دیگه. وقتی حالت خوب شد اون وقت میگم

-بهرام من هنوزم

-میدونم چی میخوای بگی دلسا. ولی فراموشش کن. من همه چیزو درست میکنم. طوری که دیگه عذاب

نکشی. هوم؟

-منظورت چیه؟ داری منو می ترسونی بهرام

مهربون خندید و گفت:

-قربون بهرام گفتنت برم. نگران نباش. بعدا برات میگم. حالا استراحت کن

زل زدم به چشماش. آرامش عجیبی وجودمو گرفته بود و همه ی اون نگرانی ها و استرس ها یک باره فروکش

کرد. چرا؟

-اینطوری نگاه نکن و روجک

آروم خندیدم و اونم چشمکی زد و زیر لب گفت:

-زود خوب شو عشقم

و از اتاق رفت بیرون.

از موقعی که رفت، توی فکر بودم و جنگ بین خودم و احساسم باید اقرار می کردم که بهرام رو دوست داشتم ولی گذشته اش اذیتم می کرد. طاقت نداشتم هر دفعه سر و کله ی یکی از دخترا توی زندگیش باز بشه. هر چند که خودش بارها این حرفو زده بود که همه ی اونا رو از زندگیش بیرون کرده!

حس دختری رو داشتم که داره سرش کلاه میره. بهرام از همه لحاظ خوب بود ولی گذشته ی بدی داشته. البته همین که از کاراش پشیمون بود برام کافی بود اما باز می ترسیدم. از همه چیز من دو تا تجربه ی ناموفق توی ازدوایم داشتم حالا از این یکی هم می ترسیدم. می ترسیدم که از دستش بدم.

دراز کشیدم توی تختم و چون مسکن خورده بودم خیلی زود به خواب رفتم.

وقتی چشممو باز کردم صبح شده بود. بدنم کرخت شده بود و هنوز کمی بی حال بودم ولی نسبت به دیروز بهتر بودم.

با بی میلی از جام بلند شدم و از اتاقم زدم بیرون. احساس ضعف شدیدی می کردم.

مامان توی آشپزخونه بود و بوی زرشک پلو با مرغش اشتهامو تحریک کرد.

-مامان

سرشو برگردوند و تا منو دید چشماش برق زد

-سلام دخترم. بیا بشین مادر.

-خیلی گشنمه مامان

-میدونم مادر. الان برات غذا می کشم

با بی حالی نشستم روی صندلی و کمی بعد مامان بشقاب حاوی غذا رو به همراه یه لیوان آب گذاشت جلوم.

-ممنون

-بخور مادر. زیر چشمت گود رفته.

لبخند کم جونی زدم

-بخاطر داروهاست. خوب میشم

اولین قاشق رو که گذاشتم دهنم، گلوم سوز زد ولی چون خیلی گرسنه بودم اهمیتی ندادم

مامان همینطور بهم زل زده بود و مدام قریون صدقه ام میرفت. داشتم کم کم به رفتاراش مشکوک میشدم. چشمامو ریز کردم

-مامان چیزی شده؟

-نه دخترم چطور؟

-آخه یه جوری نگاه میکنی!

-چیزی نیست غذاتو بخور

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و مشغول خوردن بقیه ی غذام شدم.

با گفتن دستت درد نکنه از مامان تشکر کردم و این دفعه رفتم نشستم روی مبل.تی وی رو روشن کردم و

مشغول بالا و پایین کردن کانال ها شدم.

همین موقع مامان با بشقابی پر از میوه اومد کنارم نشست.نه مثل اینکه این مامان ما یه چیزیش میشه.

سرمو برگردوندم و با حالت مشکوکی پرسیدم:

-مامان جان من چیزی شده؟چیزی میخوای بهم بگی که همش این پا و اون پا میکنی؟

-وا دختر این چه حرفاییه؟مگه چطوری شدم؟

-نمیدونم یه جورایی عجیب شدی

عطسه باعث شد بقیه ی حرفمو نزنم.

-بگیر این دستمالو

دستمالو ازش گرفتم و منتظر بهش چشم دوختم.

-چیز خاصی که نشده ولی..

سکوت کرد و با شیطننت بهم زل زد

-مامان ترخدا بگو چی شده؟جون به لب شدم

-تو چقدر بهرام رو میشناسی؟

از سوالش جا خوردم.مامان هیچ وقت راجع به بهرام کنجکاوی نمی کرد!

-منظورت چیه مامان؟

-سوالمو جواب بده تا بهت بگم

-خب..زیاد که نمی شناسمش در حد یه همکار..ممم..اگه میخوای بشناسیش از کامران پرس.اونا خیلی وقت

دوست هستن

دروغ گفتم.من همه ی زندگیشو میدونستم و چند دفعه ای باهاش بیرون رفتم ولی نمیخواستم مامان بفهمه.

-از داداشت پرسیدم.میخوام نظر تو رو بدونم

-وا مامان گرفتی ما رو؟معنی این سوالا چیه؟!

-بهرام دیروز بعد از اینکه از اتاقت اومد بیرون،با احترام و ادب زیاد تو رو از بابات خواستگاری کرد
با چشمای گشاد شده به مامان نگاه کردم.حتما اشتباه شنیدم.نیشگونی از دستم گرفتم تا ببینم بیدارم یا خواب
که مامان با اخم گفت:

-این چه کاریه دختر؟دستت قرمز شد

-م..مامان..تو..تو..الان چی گفتی؟

-گفتم بهرام تو رو از بابات خواستگاری کرد.چرا تعجب میکنی؟

-آخه..آخه..اصلا بابا چی گفت؟

-هیچی.گفت باید با دخترم حرف بزنی بعد جوابتو بدم.در ضمن تاکید کرد اگه جوابمون مثبت بود باید با
بزرگترش بیاد

بزرگتر؟بهرام که پدری نداشت.اونم از وضع مادرش.یه لحظه دلم براش سوخت.نمی دونم با این حرف پدرم که
عکس العملی نشون داده.

با صدای زنگ تلفن مامان پا شد رفت.منم از فرصت استفاده کردم و رفتم توی اتاقم.سریع گوشیمو برداشتم و
شمارشو گرفتم.هرچقدر منتظر شدم جواب نداد.نگاهی به ساعت کردم.حتما شرکت بود و کار داشت.

پوفی کردم و نشستم روی صندلی.پی در پی عطسه می کردم ولی برام مهم نبود.

میخواستم صداشو بشنوم.دوست داشتم برام توضیح بده از تصمیمی که گرفته و حرفایی که با پدرم زده.

دست خودم نبود.دوباره شمارشو گرفتم که این دفعه با اولین بوق صداش توی گوشی پیچید:

-جانم؟

-سلام کجایی؟

-سلام عزیزم.شرکت.چطور؟

-پس چرا جواب نمیدادی؟

-ببخشید توی یه جلسه بودم الانم بخاطر تو یه لحظه زدم بیرون.طوری شده؟چرا صدات گرفته؟

-چیزی نیست.

و نفسی از سر آسودگی کشیدم.نمیدونم چرا ولی تَن صداش باعث شد آرامش عجیبی همه ی وجودمو فرا بگیره

-دلسا حرف بزنی چیزی شده؟

-نه خوبم.میخواستم بپرسم..پرسم که

-بپرس عزیزم.چرا این همه دلهره داری؟

-تو..تو...دیشب که اومدی اینجا

-آهان فهمیدم منظورت چیه!آره با پدرت حرف زدم.

با خجالت سرمو انداختم پایین و گوشه ی لبمو به دندون گرفتم.به آرومی گفتم:

-چی گفتی؟

آروم خندید و گفت:

-گفتم دخترتونو میخوام.اجازه هست پیام خواستگاری؟

-بهرام تو

این دفعه لحنش جدی شد

-دلسا من با پدرت حرف زدم.هیچ مشکلی هم ندارم اگه برام شرط و شروط بزارن.رسیدن به تو برام مهم ترین

چیزه.میفهمی؟

-بهرام بزار..

-اومدم خونتون حرفامونو میزنیم.باشه؟میدونم که میدونی پدرت گفته باید بزرگترمم توی این مجلس باشه.من

مادرمو میارم.هیچ مشکلی ندارم

-ولی

-باهاش حرف میزنم.اون تو رو دیده پس مشکلی نیست.فقط یه خواهشی ازت دارم

-چی؟

-باید با من بیای خونه ی مادرم.قول میدم زیاد طول نکشه.میای؟

دیگه تردیدی توی حرفاش نداشتم.

-باشه میام.کی بریم؟

-خودم خبرت میکنم.فقط زودتر خوب شو.نمیخوام شب خواستگاری مماخت سرخ باشه

هردو خندیدیم و اونم بعد از خداحافظی قطع کرد.

از وقتی بهرام قضیه ی خواستگاری رو پیش کشیده بود،زندگیم رنگ و بوی تازه ای داشت.هرکاری که می

کردم از روی ذوق و شوق بود.هم مامان و هم بابا اینو فهمیده بودن که یه احساسی بین ما هست.

حاضر و آماده توی پارکینگ منتظرش بودم. کمی بعد در حالی که اخم غلیظی کرده بود اومد -چی شده؟

نیم نگاهی بهم کرد و با گفت چیزی نیست سوارشو خودش زودتر رفت توی ماشین. نفس پر صدامو بیرون دادم و نشستم. می دونستم یه چیزی شده وگرنه دلیلی نداشت برای رفتن به خونه ی مادرش اینطور اخم کنه. تمام طول راه رو ساکت به رو به روش زل زده بود و رانندگی اش رو می کرد. چند دفعه ای خواستم ازش دوباره سوال کنم ولی پشیمون شدم. وقتی جلوی منزل مادرش توقف کرد، لحظه ای برگشت و بهم نگاه کرد و منم به تبعیت از اون -چیه؟

-ببین دلسا ممکنه اون دفعه رفتار مادرمو دیدی درست؟
-خب آره چطور؟

-اگه رفتاری نشون داد که باب میل نبود به دل نگیر خب؟
-یعنی مثلاً چه رفتاری؟
-نمیدونم. هرچی. تو فقط چیزی نگو خب؟

با اینکه منظورشو متوجه نشدم ولی سرمو به علامت تایید تکان دادم. هردو با هم پیاده شدیم و بهرام با کلیدی که داشت درو باز کرد. این بارم مثل دفعه ی بعد با پا گذاشتن توی اون خونه موجی از دلهره و استرس بهم سرایت کرد. بهرام فوراً متوجه حالم شد و خودشو بهم نزدیک تر کرد -چرا ترسیدی؟ نترس من پیشتم
-نمیدونم چرا دلهره دارم
-نترس میگمت. من کنارتم.

و لبخندی به صورتم پاشید. امروز با روزای دیگه خیلی فرق کرده بود. اون بهرام همیشگی نبود. کمی عصبی بود و اینو کاملاً فهمیدم اما سعی می کرد بروز نده.

داخل خونه که شدیم برخلاف دفعه ی قبل نسا خانم خونه نبود. خواستم از بهرام بپرسم که خودش زودتر فهمید و جوابمو داد
-رفته خرید. الان میاد.

با هم به طرف اتاق خواب مادرش رفتیم. درو آروم باز کرد و خودش اول وارد شد.
مادرش پشت به ما داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد.
بهرام اشاره کرد پیام دنبالش منم دنبالش رفتم.
کمی به مادرش نزدیک شد و خیلی آروم صداس زد
-مامان؟

اما مادرش تکانی نخورد. بهرام این دفعه بلندتر صداس زد اما بازم مادرش عکس العملی نشون نداد.
-مامان با توام؟ چرا اینطوری میکنی؟

یه لحظه با خودم فکر کردم یعنی هستن مادرهایی که نسبت به بعضی از بچه هاشون بی تفاوت باشن؟
-مامان اگه جوابمو ندی میرم دیگه پشت سرمو نگاه نمی کنم
این دفعه مادرش خیلی آروم سرشو برگردوند و تقریباً با دیدنم جا خورد
بهم اشاره ای کرد که بهرام جوابشو داد:

-مامان قبلاً باهات حرف زدم راجع به دلسا یادته؟
چشم ازم بر نمی داشت. بهرام دوباره به حرف اومد:

-امروز اومدم که ازت اجازه بگیرم.

چشم ازم برداشت و به بهرام دوخت

-میخوام برم خواستگاریش اما میخوام تو هم باشی. قبول میکنی؟

زن بیچاره انگار قدرت حرف زدن نداشت. دستشو دراز کرد به طرف بهرام و خواست چیزی بگه ولی نتونست
-چی میخوای بگی مامان؟ میای باهام؟ همراه پسرت میای؟

آب دهنمو قورت دادم. اون زن داشت عذاب می کشید ولی بهرام متوجه نبود.
-بهرام؟

فورا به طرفم چرخید با با گفتن جانم منتظر حرفم شد

-میزاری من باهات حرف بزنم؟

پوفی کرد و با تردید از کنار مادرش بلند شد. با پاهایی لرزان خودمو نزدیک مادرش رسوندم. شدیداً می ترسیدم و
اولین بارم بود که همچین حسی رو داشتم.

-من..راستش نمیدونم چی بگم و نمیدونم بهرام یعنی آقا بهرام راجع به من به شما چی گفته اما همه ی سعیم رو میکنم تا خوشبختش کنم.

راستش من زندگی زیاد جالبی نداشتم. خیلی سختی کشیدم و بهرامم همینطور. شاید خدا ما رو سر راه هم قرار داده تا به هم کمک کنیم و زندگیمونو با هم بسازیم
توش چشماش زل زدم و با دستایی لرزون دستاشو گرفتم:

-شما هم برای من و هم برای آقا بهرام عزیزی. و اگه قبول کنید که همراهش بیاید خیلی خوشحال میشه.
منتظر شدم تا شاید حرفی بزنه ولی سکوت کرده بود و به من و بهرام نگاه می کرد. سرمو انداختم پایین و آروم دستاشو رها کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد. کنار بهرام ایستادم و نیم نگاهی بهش کردم.
بهرام زیر لبی گفت بریم. دوباره نگاهی به مادرش کردم. تغییری نکرده بود و داشت هردومون رو نگاه می کرد.
سرمو تکان دادم و همراه بهرام راه افتادیم. هنوز کاملاً از در خارج نشده بودیم که حس کردم بهرامو صدا زد. برگشتم و دیدم دستشو به طرفمون دراز کرده.
با خوشحالی بهرام رو صدا کردم و اونم به طرف مادرش برگشت. با برهم زدن چشمم بهش اطمینان دادم و اونم به طرف مادرش رفت و دستاشو بوسید.
از دیدن این صحنه اشک توی چشمم حلقه زد. مادرش کلمات نامفهوم می گفت که متوجه نشدم ولی مثل اینکه بهرام می فهمید و مدام می گفت اشکالی نداره مامان.

همه چیز آماده بود ولی من خیلی استرس داشتم. دقیقه به دقیقه همه چیزو چک می کردم که مبادا چیزی کم گذاشته باشم. کامران و سپیده از ظهر اومده بودن. مامان به همراه سپیده توی آشپزخونه بودن و بابا توی حیاط داشت به ماشینش می رسید.

منم توی اتاقم بودم و داشتم برای هزارمین بار اتاقمو تمیز می کردم. قرار بود بهرام به همراه مادرش ساعت ۸ بیان و تازه ساعت ۵ بود.

در اتاق زده شد و بدون اینکه بگم کیه کامران لبخند به لب اومد تو
-چکار میکنی؟

تا جایی که امکان داشت سعی در پنهان کردن استرسم داشتم
-هیچی داداش.

کاملاً اومد تو و درو پست سر خودش بست

-دلسا میشینی یه لحظه؟

-چیزی شده داداش؟

-نه میخوایم یکم حرف بزیم

نشستم روی تخت و انگشتای دستمو به بازی گرفتم.

-بگو داداش

-تو..بهرام رو دوست داری؟

از حرفش هم خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین

-خب..اگه اینطور نبود اجازه نمیدادم بیان داداش

اومد کنارم نشست و دستاشو دور شونه هام حلقه کرد

-فدای آبجی خجالتیم برم.

-خدانکنه داداش

-ولی دلسا..یه چیزی رو میدونی؟

لبخندم جمع شد و گفتم:

-چی؟

-از گذشته اش.خودش.خانواده اش

-تا حدودی بهم گفته.من مشکلی ندارم.اما ازش قول گرفتم

-پس حرفاتونو زدین!خوبه ولی حواستو باید خیلی جمع کنی.نمیگم پسر بدیه نه.ولی باید خیلی محافظه کارانه

عمل کنی.بهرام پسر خوییه.خیلی وقته باهاش دوستم.اوایل یکم بازیگوش بود ولی الان صد و هشتاد درجه فرق

کرده.

-داداش ممنون که نگرانی.من باهاش حرفا دارم امشب که اومد

موهامو بهم ریخت و با خنده گفت:

-ای شیطان.براش شرط و شروط سخت نداری ها.

-|| داداش؟

همین موقع مامان کامران رو صدا کرد و اونم رفت و من موندم و یه دنیا فکر و خیال.

با صدای زنگ خونه، هول شدم و فوراً ظرف میوه رو گذاشتم روی میز. شالمو مرتب کردم و رفتم کنار مامان جلوی در ورودی ایستادم.

بهرام به همراه مادرش که روی ویلچر بود وارد شدن. مامان و بابا و کامران و سپیده مشغول احوال پرسشی شدن. بهرام بهم نزدیک شد و دسته گل بزرگی رو داد دستم. زیر لبی تشکر کردم و بعد بهش نگاه کردم. کت و شلوار مشکی به همراه یه کروات هم رنگش زده بود. در کل عالی بود. جوری که یه لحظه دلم براش غش رفت. به همراه بابا رفت توی سالن و منم به مادرش سلام کردم. لبخند کمرنگی به روم پاشید و مامان هدایتش کرد. همه به غیر از من و سپیده توی سالن بودن.

-هی دلسا؟

-هوم

-میگم خوب تیکه ایه ها

-ا زن داداش؟

-راست میگم دیگه. چقدرم خوش تیپ کرده

اما من اصلاً حواسم به حرفای سپیده نبود. داشتم به این فکر می کردم که چرا بهرام توی فکره.

-دلسا دلسا

سرمو برگردوندم و گفتم:

-بله زن داداش

-بگیر این چایی ها رو ببر یخ کرد

با دلهره بهش نگاه کردم

-نمیشه تو ببری؟

-وا دلسا؟ ببر دیگه. همه منتظرن. تا تو هستی زشته من ببرم

-آخه

-ببر دیگه. منم پشت سرت میام

لبمو به دندون گرفتم و با پاهایی لرزون راه افتادم و سپیده هم پشت سرم اومد. وقتی به همه چایی تعارف کردم، نوبت بهرام رسید. سینی رو گرفتم جلوش. سرشو بلند کرد و نگاه خیره ای بهم انداخت. دستشو دراز کرد و آهسته گفت:

-ممنون عزیزم

لبخند کمرنگی زدم و کنار مامان نشستم. بعد از صحبت های معمول، بهرام مجلس رو به دست گرفت. از خودش، مادرش و زندگیش گفت. پدرم بعد از تمام شدن حرفاش لبخندی به روش پاشید و گفت:

-تو پسر خوبی هستی بهرام جان. میدونم بین تو و دلسا احساس هایی هست. من نمیخوام سنگ بندازم. ولی بدون دلسا هم سختی زیاد کشیده. یه مدت حالش اصلا خوب نبود. من و مادرش خیلی سعی کردیم از اون حال و روز درش بیاریم.

از مادرت هم خیلی تشکر میکنم که همراهت اومد.

اینجا مادرش لبخندی زد و سرشو تکان داد.

بابا از من خواست بهرامو به اتاقم راهنمایی کنم تا حرفامونو بزنیم. البته با اجازه ی مادرش و بقیه ی اعضای خانواده.

چشمی گفتم و بلند شدم. بهرامم به تبعیت از من بلند شد و با هم به طرف اتاقم حرکت کردیم.

روی صندلی نشست و منم روی تختم. دقایقی گذشت و هنوز هردو ساکت بودیم. دیگه داشتم کم کم نگران میشدم. بهرام از اون موقع که اومده بود همش توی فکر و نگران بود. اما چی نمیدونم سرمو گرفتم بالا و اونم همزمان باهام همین کارو کرد. لبخندی زد و گفت:

-چرا ساکتی؟

-خودت چرا حرف نمیزنی؟

لبخندش جمع شد و دستاشو دور صندلی حلقه کرد

-داشتم فکر می کردم.

اخم کردم. دلیل این رفتارهاشو نمی دونستم

-تو چت شده؟ چرا از اون موقعی که اومدی تو فکری؟

-هیچس. یواش تر. میشنون.

آب دهنمو قورت دادم و آهسته تر گفتم:

-خب توضیح بده

-خیله خب چرا میزنی؟ بخاطر مامانه. میترسم هنوز

-از چی؟

-نمیدونم.شایدم ترسم بی مورد باشه

بلند شد ایستاد.این دفعه تکیه داد به صندلی

-خب منو که میشناسی ولی بازم خودمو معرفی میکنم.بهرام مجد هستم.توی یه شرکت مشغول به کارم.یه

خانمی هم هست که باهام همکاره و الانم اومدم خواستگاریش

آروم خندیدم و بعد گفتم:

-بهرام مسخره بازی درنیار

اونم خندید

-میشه یکم حرف بزنم؟

چشماشو روی هم گذاشت و با تکان دادن سرش تایید کرد

-خب..میخواستم بگم که

یکم جا به جا شدم و این دفعه با جرات بیشتری شروع کردم

-ببین بهرام.من از گذشته ام بهت گفتم.این که زیادم خوشایند نبوده.من علی رو..علی رو خیلی دوست داشتم.

سرمو بلند کردم تا چهرشو ببینم.سرد و خاموش بهم زل زده بود و منتظر ادامه ی حرفام بود

-هنوزم دوستش دارم و هیچ وقت از یادم نمیره.اما الان یکم قضیه فرق کرده.از وقتی تو رو دیدم دوست داشتم

توی زندگیت سرک بکشم.خیلی مرموز بودی.

اون روز تو خیابون که پيله کردی شمارمو بگیر خیلی ازت بدم اومد.تا اینکه توی خونه ی کامران دیدمت.خیلی

اتفاق بود و نمی دونستم با هم همکارید

رفتارت صد و هشتاد درجه با بهرام توی خیابون فرق می کرد.و من از این همه تغییر گیج شده بودم.

اما سعی کردم بی تفاوت باشم.راستشو بخوای وقتی دور و برم می پلکیدی زیاد خوشم نمیومد ولی شبا همش

بهت فکر می کردم.به خودت.زندگیت.رفتارت.این که چرا یه دفعه اومدی همسایمون شدی.

از گذشته ت برام گفتم.درست ولی میترسم از اینکه هرکدوم از اون دخترا بیاد و زندگیمونو خراب کنه.میترسم.

دلیل یهویی تغییر کردنت رو بهم گفتم.کامران هم یه چیزایی گفته ولی میخوام از زبون خودت بشنوم.

اما یه چیزی رو خوب بدون.این که بهت اجازه دادم امشب بیای اینجا فقط یه دلیل داره.اونم دوست داشتنه.

سرمو گرفتم پایین.گوشه ی لبمو به دندون گرفتم.راستش حالا که حرفامو زده بودم ازش خجالت می

کشیدم.اومد بالای سرم ایستاد.

سرمو گرفتم بالا. اشاره کرد بلند شم. حالا که حرفامو زده بودم ازش نمی ترسیدم. بلند شدم ایستادم. اونم یکم
 مراعات کرد و رقت عقب تر
 -دلسا تو چشمام نگاه کن
 کاملا زل زدم توی چشماش.
 -تو پدرتو دوست داری درسته؟
 -معلومه

-من پدرم عزیزترین فرد زندگیم بود. مادرم هست ولی اون بیشتر. حالا هم که از دستش دادم. ولی اون هنوز
 اون قدر برام عزیز هست که سرش قسم بخورم. به ارواح خاک پدرم قسم دیگه نمیرم سراغ کارایی که تو
 گذشته کردم

-بهرام من منظورم..

-اجازه بده حرفام تموم بشه

منتظر بهش چشم دوختم

-تو نگران این هستی که برم سراغ کارایی که می کردم آره؟

-بهرام ببین

-نگران همین هستی. میدونم. ولی انسان جایزالخطاست. من اشتباه کردم درست. ولی به خدا قول دادم دیگه
 سراغش نرم. قول میدم

چشماش حرف از صداقت میزد. حرف از پشیمونی میزد. جویری که دیگه نتونستم حرفی بزنم.

-میدونم. به حرفات ایمان دارم

لبخند شیطننت آمیزی زد

-پس یعنی الان بله رو بهم میدی؟

||- پررو نشو

و دوباره نشستم روی تخت

-تا کی باید منتظر بمونم جوابمو بدی؟

-ممم. الانم جوابم معلومه

-خب چی هست؟

دیگه موقع خجالت نبود.میخواستم حرفمو رک بهش بزنم.نیم نگاهی بهش کردم و آروم جواب بله رو دادم.چون تردید نداشتم

بهرام اول باورش نشد ولی بعد سرشو گرفت بالا و خیلی آروم گفت خدایا شکر.

به رفتارش خندیدم.مثل بچه ها شده بود

-دلسا قول میدم خوشبختت کنم.قول میدم.این جوابت یه دنیا برام ارزش داشت.

همون شب بهرام با اجازه ی مامان و بابا انگشتی بهم داد و منم دستم کردم. می گفت میخوام همه بدونن

دلسا مال منه.کلی از این حرفش ذوق کردم و باورم نمیشد من و بهرام الان نامزدیم.

و اما من بد جور دلواپس بودم.سپیده می گفت طبیعیه ولی من خودمو بهتر از هر کسی می شناختم.

می دونستم این دلواپسی و دلهره دلیلی داره.

بهرام عقیده داشت زودتر عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون ولی پدرم مخالفت کرد اما دلیلشو نگفت.

تازه از سرکار برگشته بودم و خسته به طرف اتاقم رفتم.بعد از تعویض لباسام،اومدم پیش مامان.داشتیم با هم

حرف میزدیم که بابا اومد.

-سلام بابایی

-سلام دخترم.

-خسته نباشی

-ممنون.یه چایی میدی بهم؟

-بله چشم

لبخندی به روی مامان که داشت سالاد درست می کرد پاشیدم و بلند شدم تا برای بابا چایی بریزم.

وقتی اومد توی آشپزخونه نشست روی صندلی و منم استکان چایی رو گذاشتم جلوش

-امروز بهرام اومده بود محل کارم

متعجب به بابا چشم دوختم و مامان گفت:

-خب چی گفت؟

-هیچی.خودم بهش گفته بودم بیاد.می خواستیم یکم مردونه حرف بزنیم

-در چه مورد؟

مامان بود که این سوالو پرسید

نه دیگه گفتم مردونه بود. فقط ازش خواستم برای گرفتن عروسی عجله نکنه. فعلا عقد کنن تا ببینیم خدا چی میخواد

مامان گفت:

چرا این قدر سخت می گیری. شاید این دو نفر بخوان برن سر خونه و زندگیشون.

-خانمم حتما یه چیزی میدونم که میگم.

من و مامان با تعجب به بابا نگاه کردیم ولی اون دیگه حرفی نزد و بلند شد رفت.

خیلی دوست داشتم بدونم توی سر بابا چی می گذره. فوراً اومدم توی اتاقم و گوشیمو برداشتم و شماره ی بهرام رو گرفتم

اون قدر زنگ خورد تا نزدیک بود قطع بشه ولی برداشت

-الو بهرام

-جانم دلسا

-بابام چی میگه؟

-یعنی چی؟ سلامت کو دختر؟

پوفی کردم و نشستم روی تخت

-ببخشید سلام. خوبی؟

-سلام عزیزم نمیدونم

و عطسه ای کرد

-سرما خوردی؟

-آره فکر کنم

-تو که خوب بودی تا چند ساعت پیش. چطور سرما خوردی؟

-نمیدونم. خودت خوبی؟

-آره. رفتی دکتر؟

نه نمیخواد. استراحت کنم خوب میشم

صداش شدیداً خواب آلود بود. دلم نیومد به حرف بیارمش

-خب باشه. من بعداً زنگ میزنم. برو استراحت کن

-نه حرفتو بزنی

-نه تو برو بخواب سر یه فرصت مناسب حرف میزنیم

-باشه.

-فعلا

اونم زیر لبی خداحافظی کرد.

از دیروز که باهاش حرف زده بودم هیچ خبری ازش نداشتم. تلفنش خاموش بود و شرکت هم نیومده بود.

کلید رو از توی کیفم درآوردم و خواستم درو باز کنم ولی دلم بدجوری شور بهرام رو میزد. عقب گرد کردم و به طرف خونه اش حرکت کردم.

هرچی زنگ رو زدم نیومد درو باز کنه. خواستم دوباره باهاش تماس بگیرم که یادم اومد کلیدهای خوشو بهم داده

سریع از توی کیفم کلیدها رو درآوردم و درو باز کردم. مسیر حیاط تا در وردی رو دویدم. دل توی دلم نبود می ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه.

همه جای خونه رو گشتم ولی نبود که چشمم خورد به طبقه ی دوم. کیفمو پرت کردم روی مبل و از پله ها رفتم بالا.

در اولین اتاق رو که باز کردم دیدمش. روی تخت دراز کشیده بود و معلوم بود حال درستی نداره.

جلوتر رفتم و با نگرانی صداش زدم

-بهرام؟ بهرام

جوابی نداد. گوشه ی پیراهنشو گرفتم و بازم صداش زدم ولی جواب نداد.

از ترس اشک توی چشمم حلقه زده بود. نمی دونستم باید چکار کنم.

چاره ای نبود باید کاری می کردم. تبش خیلی بالا بود.

با هزار جور بدبختی لباس مناسب تنش کردم و اونم هوشیار شد.

-بهرام باید بریم دکتر باشه؟

-نمیخواه

-یعنی چی نمیخواه؟

سنگینیشو انداخت روی من و با هم رفتیم پایین. نشوندمش توی ماشین و خودم پشت فرمون نشستم.

بهرام نیم نگاهی بهم کرد و چشماشو بست.

در حین رانندگی همش به خودم لعنت می فرستادم که چرا دیگه بهش زنگ نزدم و حالشو ببرسم.

معلوم نبود از کی به این وضع دچار شده و من بی خبر بودم!

با سینی سوپ وارد اتاقش شدم. کامران داشت آهسته باهاش حرف میزد و بهرام هر از گاهی سر تکان میداد.

با تک سرفه ای از هم جدا شدن و کامران بلند گفت:

-خب دیگه من برم سراغ نخود سیاه

ریز خندیدم و نشستم کنار بهرام. سینی رو گذاشتم روی میز کنار تختش و بشقاب رو بلند کردم.

-خودت میخوری یا بهت بدم؟

-دلسا

-هوم

-ببین من باید یه چیزی بهت بگم

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-اگه تو نبودی نمیدونم چه بلایی سرم میومد

همراه با خجالت یکی زدم تو بازویش

-این حرفا چیه! ولی من هنوزم در تعجبم که تو چطور سرما خوردی! حالت خوب بود که

با این حرفم غم محسوسی چهرشو پوشوند. کلافه شد و سرشو انداخت پایین

-چی شدی؟

نیم نگاهی بهم کرد و بشقاب سوپ رو از دستم گرفت

-دلسا تو چقدر به من اعتماد داری؟

-منظورت چیه؟

-جوابو بده

گیج نگاهش کردم و سری تکان دادم

-خب، شاید اوایل اصلا بهت اعتماد نداشتم ولی الان..خب. به اندازه ی دوتا چشمم بهت اعتماد دارم

میون حرفم پرید و با تشویش گفت:

-دلسا این حرفا رو از ته قلبت میزنی؟

-او هوم. تو چرا اینطوری شدی؟ چیزی شده؟

-نه نه فقط

با ورود بابا به داخل اتاق، حرفامون نیمه تمام موند. بلند شدم تا برم پایین ولی همه ی حواسم پیش حرفاش بود. بدون شک چیزی میخواست بهم بگه که می ترسید. دیگه کاملاً میشناختمش و اخلاقشو می دونستم. یه چیزی شده بود که اینطوری بهم ریخته بودش. گیج و منگ اومدم پایین و کنار مامان نشستم. همگی توی حیاط بودیم و مامان و بابا داشتن با بهرام خداحافظی می کردن.

-خب دیگه کاری نداری بهرام خان؟

-نه به سلامت بابا.

-خداحافظ پسر

-خداحافظ مامان

منم خواستم برم که بهرام دستمو گرفت و نداشت

-تو بمون کارت دارم

به بابا نگاهی کردم. چشماشو به علامت تایید روی هم گذاشت و به همراه مامان رفتن.

سرمو برگردوندم و با حالت بامزه ای گفتم:

-خب آقامون با من چکار داره؟

لبخندی روی لبش نشست ولی خیلی زود جمعش کرد

-دلسا من

-تو چی؟

این پا و اون پا کرد و گفت:

-دلسا میخوام اول حرفامو گوش بدی بعد قضاوت کنی باشه؟

با نگرانی بهش چشم دوختم

-بهرام داری منو می ترسونی. بگو دیگه. اتفاقی افتاده؟

-دیروز قبل از اینکه زنگ بزنی. مم. خب. میترا.. اینجا بود

مات بهش نگاه کردم. دیگه هیچی از ادامه ی حرفاش نشنیدم. همین یه اسم کافی بود تا کاخ آرزو هام فرو بریزه. صدای شکسته شدن قلبمو شنیدم. دستام می لرزید. به سختی نفس می کشیدم.

-دلسا خوبی؟

نه خوب نبودم. تمام معاملاتم بهم خورده بود باید خوب باشم؟

دستش جلوی صورتم به حرکت دراومد

-صدامو میشوی؟

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

-گفتی..گفتی میترا اومده بود؟

-دلسا من

دیگه متوجه نبودم. دستمو بردم بالا و سیلی به صورتش زدم. کارم اصلا دست خودم نبود. از عصبانیت داشتم منفجر میشدم.

بهرام دستشو گذاشت روی صورتش و با بهت بهم نگاه کرد. اصلا از کاری که کرده بودم پشیمون نبودم.

-خیلی پستی بهرام.

اینو گفتم و راه افتادم. دوست نداشتم ببینمش. همین که درو بستم تازه اشکام جاری شد. اون همه قسم و اون همه قول و قرارهایی که بهم داده بود همش بیخود بوده! هه من ساده رو بگو گول حرفای چه آدمی رو خوردم! خاک بر سرت دلسا.

با این حال خدا خدا می کردم کسی بهم گیر نده. آروم وارد خونه شدم. نگاهی به خونه کردم ولی کسی نبود اما صدای حرف زدن های مامان و سپیده از توی اتاق میومد.

با همون حال وارد اتاق شدم و درو بستم. گوشیم زنگ خورد. می دونستم بهرامه سریع قطع کردم و براش نوشتم: فعلا نمیخواد ببینمت. لطفا مزاحمم نشو.

و فرستادم. برام جای تعجب داشت که جواب نداده. هه تو چقدر خوش خیالی دلسا. فکر کردی میاد منتت رو میکشه؟ عمرا. شاید با این کارش خواسته تو رو از سرش باز کنه.

سرمو تکان دادم تا بیشتر از این فکرای آزار دهنده نکنم.

احتیاج داشتم به این که تنها باشم. این بهترین کار بود. اینطوری مامان اینا هم به هیچ چیز شک نمی کردن.

به ستاره زنگ زدم و بعد از دو بوق صدای شادش توی گوشی پیچید:

-به به دلسا خانم. عروس شدی دیگه تحویل نمی گیری؟

با صدایی گرفته و حالی خراب سعی کردم خودمو کنترل کنم که زیادم موفق نبودم.

-ستاره بیا اینجا

یهو صداس نگران شد

-چی شده دلسا؟ اتفاقی افتاده؟ مامانت خوبه؟

-آره، فقط بیا اینجا خواهش میکنم.

-باشه الان میام.

-مواظب باش مامان اینا نفهمن.

-دلسا داری نگرانم میکنی بگو چی شده؟!

-تو فقط بیا.

-باشه عزیزم الان میام

بعد از قطع تماس گوشی رو پرت کردم روی تخت و خودمم نشستم روش. دوتا دستامو گذاشتم روی صورتم و برای بدبختی خودم اشک ریختم.

سه روزی میشد که به همراه ستاره اومده بودیم شمال. در واقع من ازش خواسته بودم یه جوری مامان اینا رو راضی کنه و منو از اون خونه و محل دور کنه. ستاره هم نه گذاشت نه برداشت گفت میخوام با دلسا بریم شمال. نه بیارید دلخور میشم. ما هم دختریم نیاز به عوض کردن آب و هوا داریم. منم با اینکه از درون داغون بودم ولی حفظ ظاهر کردم که یعنی حالم خوبه.

-دلسا بسه دیگه از هپروت بیا بیرون

نیم نگاهی بهش کردم و پوزخندی زدم

-تو هپروت نبودی. داشتم فکر می کردم

-به چی؟

و شیطان بهم نگاه کرد. اه سردی کشیدم و گفتم:

-به همه چی!

-میگم دلسا تو مطمئنی بهت خیانت کرده؟

-یعنی میخوای بگی دروغ میگم؟ خودم با گوشای خودم شنیدم که اسم اون دختره ی

-خیله خب چرا عصبانی میشی. ببخشید بیا

و دستشو گذاشت روی دهنش که یعنی دیگه حرفی نمیزنم

-لوس نشو ستاره. بگو چکار کنم!

-من که میگم ببخشش

-چی؟ من هنوز شک دارم بشه اون وقت ببخشمش؟ عمرا

-آخه شاید چیزی بینشون پیش نیومده باشه!

از روی شن ها بلند شدم و درست مقابلش قرار گرفتم. کمی خودمو خم کردم و دستمو گذاشتم روی قلبم

-حرفاش خیلی برام سنگین بود ستاره میفهمی؟ اینجا شکست

-دلسا من

-ستاره نبود بیینی چطوری جلوی من از یه دختر دیگه حرف میزد. با تمام وقاحت زل زده بهم میگه دیروز

میترا اینجا بوده. اینو که گفت دیگه چیزی از حرفاش نفهمیدم. یکی خوابوندم زیر گوشش. بعدشم زدم بیرون

-همین؟ خب خواهر من صبر می کردی برات توضیح بده شاید

-این قدر برای من دلیل و نیار شاید شاید.. میگم خودش داشت می گفت.

-مگه تو نمیگی با همه بهم زده بوده؟

-الان دیگه شک دارم

پوزخندی زدم و به ستاره نگاه کردم. بلند شد و رو به روم ایستاد

-نه دیگه. اگه بخوای اینطوری به اون بیچاره شک کنی همیشه

با عصبانیت توپیدم بهش

-تو طرف منی یا اون؟

-من طرف حقم

سرمو تکان دادم و پشتمو بهش کردم. فکر و خیال زیاد داشت دیونم می کرد. شقیقه هامو فشار دادم تا بلکه آرام

تر بشم.

همین موقع دستی دور کمرم حلقه شد

-ببین دلسا من نمیدونم واقعا چه اتفاقی بین بهرام و میترا افتاده ولی تو هم نباید عجولانه قضاوت کنی. اون

بهرامی که من دیدم عاشق تر از این حرفاست که بخواد بهت خیانت کنه. ترخدا بفهم. تو که دختر عاقلی بودی!

دستاشو از دور کمرم باز کردم و برگشتم سمتش

-ستاره دارم دیونه میشم. بگو چکار کنم.

و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

-فدات شم گریه نکن. یه راهی پیدا می کنیم. فعلا بیا بریم که هوا داره سرد میشه. نفسمو پر صدا بیرون دادم و به همراه ستاره رفتیم توی ویلا.

بهرام:

دومین سیگارو روشن کردم و گذاشتم گوشه ی لبم. خدایا یعنی اشتباه کردم بهش گفتم میترا اینجا بوده؟ ولی من که بهش گفتم اومده بوده خداحافظی پس چرا اون طوری قاتی کرد و سیلی بهم زد؟ اصلا الان کجاست؟ چرا مامانش اینا جواب سر بالا بهم میدن و میگن رفته سفر؟

نکنه بلایی سرش اومده باشه و نمیخوان بگن؟

سیگارو توی جا سیگاری خاموش کردم و بعدی رو روشن کردم. حالم دست خورده نبود. نگرانش بودم و دلتنگ برای هزارمین باز شمارشو گرفتم که: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مییاشد.

-اه لعنتی. لعنتی لعنتی—————ی

و گوشی رو پرت کردم. خورد به دیوار و از وسط نصف شد. گور بابای موبایل. دلسا برام مهمتره.

دلم میخواست زودتر دلسا رو پیدا کنم و براش توضیح بدم اشتباه کرده. بهش بگم میترا تقصیری نداشته و من مقصر بودم نباید راهش میدادم تو خونه که اون طوری ازش سرما نخورم.

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین. کفشامو که پوشیدم از توی آینه به خودم نگاه کردم. ته ریش داشتم و موهام بهم ریخته بود ولی اینا اصلا برام مهم نبود.

پوزخندی زدم و بعد از برداشتن سوئچ ها زدم بیرون.

مقابل خونه ی کامران توقف کردم و پیاده شدم. می دونستم دلسا ازشون خواسته که به من چیزی نگو ولی دیگه فرق می کرد. اون قرار بود زن من بشه.

تا زنگو زدم در فوراً باز شد و چهره ی کامران رو دیدم

-به داداش بهرام. اینجا چکار میکنی؟

-سلام

-سلام بر مرد خسته.میگم چی بین شماها گذشته که دلسا قهر کرده رفته؟مرگ کامران راستشو بگو
 ببین بهت گفته بودم دلسا حساسه ها.چی بهش گفتی؟
 حوصله ی شوخی نداشتم.
 -کامران ازت یه خواهشی دارم
 -بگو داداش
 -بهم بگو دلسا کجاست.خواهش میکنم
 -ولی اون ازم خواسته که..
 -میدونم ولی من دارم دیونه میشم.بخدا خواب و خوراک ندارم.نگام کن.ببین چقدر داغون شدم؟
 و به چهره و خال خرابم اشاره کردم
 ترخدا بهم بگو کجاست.دیگه طاقت ندارم.باید براش توضیح بدم که من بی تقصیرم
 -تو با خودت چکار کردی بهرام؟این چرندیات چیه میگی؟نکنه باز گند زدی؟هوم؟
 -نه به جان کامران.دلسا بد برداشت کرده.یعنی من شاید درست توضیح ندادم
 -چی داری میگی؟از چی حرف میزنی؟
 دستمو تکیه گاه دیوار کردم
 -میگی کجاست یا نه؟
 کامران سکوت کرد.می دونستم یه بوهایی برده ولی نمی خواستم بیشتر از این براش توضیح بدم.این مشکل
 من و دلسا بود و کسی نباید ازش بویی می برد.
 -رفته شمال
 چشمام گرد شد.شمال؟تنهایی؟
 -با کی رفته؟تنها؟
 -نه با دوستش.ستاره.همون که
 -آهان فهمیدم.میشه آدرسشو بهم بدی؟
 -اول به سوالم جواب بده بعد
 -چه سوالی؟
 -تو کاری کردی که دلسا اینطوری گذاشته رفته؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-نه بخدا. فقط یه سوء تفاهمه. همین. باور کن

کامران لبخند کم جونی زد و با گفتن "الان میرم آدرسو بیارم" رفت توی خونه. خوشحال از اینکه تونسته بودم راضیش کنم نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم خدا رو شکر کردم.

دلسا:

کارم شده بود فکر کردن به بهرام و حرفش. اگه بگم تا مرز دیونگی رفتم دروغ نگفتم.

ستاره عادت داشت بعد از نهار بخوابه منم از فرصت استفاده کردم و از ویلا زدم بیرون و رفتم کنار دریا. طرفای ظهر بود و هوا رو به گرمی میرفت.

روی تخته سنگی نشستم و به دریا چشم دوختم. آرامشی که الان داشتم و حاضر نبودم با چیزی عوض کنم. نفس عمیقی کشیدم و با یه تکه چوب روی شن ها نقش کشیدم. به خودم فکر کردم. اینکه چطور اتفاق افتاد. چطور به بهرام دل بستم. من که با خودم عهد کرده بودم بعد از علی به هیچ مرد دیگه ای فکر نکنم!

اما به جاش با مردی آشنا شدم که هم توی زندگیش سختی کشیده هم بازیگوش بوده.

و من تحمل همچین چیزایی رو نداشتم. ولی عاشق شده بودم و دست خودمم نبوده.

بهرام جایگاه بالایی توی زندگیم داره. دوستش دارم و دست خودمم نیست ولی دلمو شکست. شاید به قول ستاره باید میذاشتم برام توضیح بده ولی همین که اسم اون دختره رو آورد دیگه چیزی نشنیدم. حسادت دخترانه ام کار دستم داده بود و دیگه راه برگشتی نداشتم.

-بازم رفتی تو فکر؟

سرمو برگردوندم و به ستاره نگاه کردم. نیمچه لبخندی زدم

-چکار کنم پس؟

-آخرش دیونه میشی ها. از من گفتن بود!

-زر نزن ستاره. به جاش بگو چکار کنم.

-حرف خواهر من حرف

-یعنی زنگ بزnm بهش؟

-اوهوم

-اصلا و ابدا

-ولی اینطوری که همیشه.بلاخره باید از یه جایی شروع بشه

-من نمیتونم باهاش رو به رو بشم.نمیتونم

-دلسا لج بازی نکن.

-ولی ستاره...

-ستاره و کوفت.اصلا دیگه نه من نه تو

و رفت به طرف دریا.فکر کردم میخواد کاملا بره تو آب ولی دستشو مشت کرد و پاشید طرفم که باعث شد

مقداری آب پاشه روم

-|| نکن ستاره

ولی اون همچنان کار خودشو می کرد.خوشحالش به منم سرایت شد و با هم رفتیم تو آب و مثل بچگی هامون

آب بازی می کردیم.

نگاهی به ساعت که ۱۰ رو نشون میداد کردم.بلند شدم و خمیازه کنان رفتم توی محوطه.طبق عادتم کش و

قوسی به بدنم دادم و چشمامو ماساژ دادم.همین که به رو به رو نگاه کردم باورم نمیشد درست دیده باشم.

اینجا چکار می کرد؟با چشمایی از حدقه دراومده بهش نگاه کردم.نه نه امکان نداره حتما دارم شاتباه میکنم.یه

نیشگون از دستم گرفتم و دوباره بهش نگاه کردم.واقعیت بود.وجود داشت.

دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و داشت بر و بر نگاهم می کرد.همون جا به خودم اعتراف کردم که

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

تکیه اش رو از ماشین گرفت و خواست بیاد سمتم که با آخرین توانم برگشتم تو ویلا.نمی دونم از چی فرار می

کردم.از خودم یا احساسم.

خودمو رسوندم بالا سر ستاره و با صدای بلند گفتم:

-بلند شو ببینم

-مثل جت نشست سر جاش و با عصبانیت گفت:

-چته تو اول صبحی؟چی شده؟

-برای چی آدرسو دادی بهش؟

-به کی؟

-به همون نامرد

-چی میگی دلسا حالت خوبه؟

و دوباره خواست بخوابه که نذاشتم

-وای به حالت اگه بفهمم کار تو بوده

-چی میگی تو؟ از دنده چپ پاشدی؟

-خیر. معلوم نیست بهرام اون بیرون چکار میکنه

چشماس مثل توپ تنیس شد.

-جان من راست میگی؟

با پا لگدی به رختخوابش زدم و گفتم:

-آره. برو نگاه کن

انگار به حرفم اعتماد نداشته باشه سریع بلند شد و رفت از اتاق بیرون.

دستامو روی شقیقه هام فشار دادم تا از سر دردم کم بشه. پس اگه کار ستاره نیست کار کی میتونه باشه؟ نکنه

مامان و بابا؟ نه اونا بهم قول دادن. پس فقط یه نفر دیگه میمونه. کامران.

-دلسا بیا کارت داره

صدای ستاره رشته ی افکارمو برید. با عجز بهش نگاه کردم و التماس گونه گفتم:

-برو بهش بگو بره. خواهش میکنم. الان نمیتونم باهاش رو به رو بشم

-دلسا از خر شیطون بیا پایین. برو بین اون بدبخت چی میخواد. این همه راهو کوبیده اومده زشته این رفتار.

-ستاره من

همین موقع در باز شد و هیکل بهرام از در اومد تو

-دلسا بپوش بریم

-من با تو هیچ جا نمیام

-میای. گفتم بپوش

صداشو جواری بلند کرد که واقعا ترسیدم. ستاره دستاشو دور بازوم حلقه کرد و با ترس بهش نگاه کرد

-منم گفتم هیچ جا نمیام

انگشت اشاره اش رو گرفت به سمتم و به حالت تهدید گفت:

-ببین دل‌سا مجبورم نکن کاری رو که نمی‌خوام انجام بدم
منم از کوره در رفتم و با صدای بلند گفتم:

-مثلا چکار می‌خوای بکنی هان؟ببین چه بلایی به سرم آوردی؟بس نبود؟اومدی اینجا بگی چی؟غلط کردم؟گول خوردم؟نه آقا دیگه حنات پیشم رنگی نداره.برو از اینجا لگدی به بالشت زد و اومد به ظرفم.اون یکی بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشید
-چکار میکنی؟

-حرف نزن

-آقا بهرام ولش کن.ترخدا

-شما دخالت نکن ستاره خانم.

کشون کشون منو دنبال خودش می کشید و ستاره هم پشت سرم داشت میومد.
-دستم کنده شد

-به درک.گفتم مجبورم نکن.نگفتم:

جیغ زدم:

-چی از جونم می‌خوای؟چرا دست از سرم برنمیداری؟

ایستاد و بازومو بیشتر فشار داد.جوری که از درد نفسم بند اومده بود
-آخ

-زِر اضافه نزن دل‌سا.راه بیفت.

از درد صورتم جمع شده بود.نمی تونستم اعتراضی کنم.ستاره با نگرانی بهمون چشم دوخته بود.
بهرام دوباره دستمو گرفت و پرتم کرد توی ماشین.

-ستاره با مشت و لگد به ماشین میزد ولی فایده ای نداشت.لامصب درها رو قفل کرده بود
-دل‌سا نترسی ها.الان زنگ میزنم داداشت بیاد.

همین موقع بهرام نشست و بدون اینکه حرفی بزنه ماشینو روشن کرد و گاز داد.
-منو کجا میبری؟

دستشو به ظرفم گرفت

-دل‌سا دو کلمه:خفه..شو

با این حرفش واقعا خفه شدم. تا حالا این روی بهرامو ندیده بودم. اعتراف میکنم واقعا ازش میترسم.
 سرمو برگردوندم و از شیشه به آدم ها نگاه کردم و برای تنهایی خودم اشک ریختم.
 ماشینو که نگه داشت، با تعجب به اطرافم نگاه کردم تا ببینم کجا اومدیم.
 یه منطقه ی سر سبز بود. یکم که بیشتر دقت کردم خونه ای دیدم که سمت راست بود.
 -پیاده شو

و درو باز کرد. هنوزم عصبانی بود و اخماش تو هم.

-اینجا کجاست؟

-حرف نباشه راه بیفت

و دستامو سفت گرفت و با هم رفتیم تو خونه. عجیب بود که نمی ترسیدم. برام مهم نبود که بخواد بلایی سرم
 بیاره یا نه.

وارد خونه که شدیم بدون اینکه فرصت کنم به اطراف نگاه کنم منو نشون روی مبل و خودش بالای سرم
 ایستاد.

دوتا دستاشو زد به کمرش و زل زد بهم

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-دارم به این فکر می کنم که هنوز بچه ای و کم عقل

نیم خیز شدم و گفتم:

-ببین حرف دهنتمو

با دستش هولم داد و دوباره صاف نشستم

-چی با خودت فکر کردی که اومدی اینجا؟ هان؟ اونم دوتا دختر که هزار جور خطر براشون هست

-اینجا اومدنم بهتر از این بود که با آدم نامردی مثل تو رو به رو بشم

خم شد و مچ دستمو گرفت. حس کردم استخوانم شکست. از درد چشمامو بستم و حتی آخ نگفتم. نمی خواستم
 فکر کنه کم آوردم

-من هرچی باشم نامرد نیستم. وقتی گفتم با همشون کات کردم یعنی سر حرفم هستم.

-هه.. تو که راست میگی. اصلا اینو نگوی چی بگی!

دستم و ل کرد و ازم فاصله گرفت. مچ دستمو گرفتم و ماساژ دادم. هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر زور داشته باشه.

-چرا ازم توضیح نخواستی؟

-باید ها رو گفتم. حرف دیگه ای هم مونده؟

-تو همه ی حرفامو کامل نشنیدی

-اونچه لازم بود رو شنیدم. اگه حرف دیگه ای مونده بگو

طول و عرض اتاق رو داشت طی می کرد. کلافه بود و مدام دستشو لای موهاش می کشید.

یهو ایستاد. اومد به طرفم که باعث شد کمی برم عقب

-من کار خطایی نکردم دلسا. اگه کرده بودم الان اینجا نبودم میفهمی؟

-پس چرا اون دختره پیشت بود؟ چطور سرما خوردی؟ خب معلومه چون از اون گرفتم. دیگه چیو میخوای بگی؟ چرا با احساساتم بازی کردی بهرام؟ هان؟ من که بهت گفته بودم دیگه طاقت یه ضربه ی دیگه رو ندارم! نگفته بودم؟

با سوختن یه طرف صورتم شکه بهش نگاه کردم. بهرام منو زده بود! دستمو گذاشتم روی صورتم و بهش نگاه کردم. اشک توی چشمم حلقه زد

-تو..تو..چکار کردی؟

زنگ نگاهش عوض شد و جاشو به پشیمونی داد. یهو منو کشید توی بغلش. غافلگیر شدم از این کارش. فوراً ازش جدا شدم و با عصبانیت گفتم:

-دیگه به من دست نزن

-دلسا بخدا داری اشتباه میکنی. میترا فقط اومده بود خداحافظی کنه. من براش توضیح دادم دارم ازدواج میکنم و دیگه اون آدم سابق نیستم.

-داری دروغ میگی

-نه دروغ نمیگه

سرمو برگردوندم به طرف در. میترا بود. خودش بود.

-تو..اینجا

-بهرام داره راست میگه. هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده. خودش ازم خواست پیام برات توضیح بدم.

و با قدم هایی بلند اومد به طرفم. بهرام کشید کنار

-تو دختر خیلی فوق العاده ای هستی که تونسته بهرام رو عوض کنه. دیگه اون آدمی که فکر می کردم نبود. اولش میخواستم دوباره خامم بشه ولی نشد.

اراده اش خیلی قوی بود و عشقش نسبت به تو زیاد. و من بهت تبریک میگم که تونستی عوضش کنی.

دستامو گرفت توی دستش و منم مات و مبهوت به ادامه ی حرفاش گوش دادم:

-وقتی دیدم پا نمیده بیخیالش شدم. رفته بودم ازش خداحافظی کنم که بگم دارم میرم ترکیه. از اونجایی که سرماخورده بودم و به این آقا هم سرایت کرد و این شد که

با بغض و چشمایی اشکی گفتم:

-باور کنم داری راست میگی؟

-آره. من خودم نامزد دارم. ایناهاش اینم حلقه و اینم خودش

و به در اشاره کرد. یه مرد قد بلند و چهارشونه با لبخندی به لب در آستانه ی در ایستاده بود.

-ایشون نیما نامزدمه. از همه ی گذشته ام هم خبر داره. منو بخشیده. تو هم بهرامو ببخش

سرمو انداختم پایین. لبمو به دندان گرفتم. میترا دستامو رها کرد و بوسه ای روی گونه ام کاشت.

-امیدوارم خوشبخت بشید

کمی بعد صدای در اومد که بسته شد. روی نگاه کردم به بهرام رو نداشتم. اما اون انگار حالمو درک کرد. اومد نزدیکم و با دستش چونه ام رو آورد بالا. مجبور شدم بهش نگاه کنم. لبخندی زد و گفت:

-حالا باور کردی؟

-بهرام من.. تو باید منو ببخشی.

-می بخشم عزیزم

-من بهت تهمت زدم. بد کردم. شک کردم. تو باز منو می بخشی؟

-اوهوم.

با لبخندی که از روی عشق بود هردو به هم زل زدیم .

بهرام

به دلسا که داشت بهم نزدیک میشد نگاه کردم. به کسی که هر لحظه عشقش توی دلم بیشتر میشد.

-سلام

به چهره ی خجالت زده اش نگاه کردم و دسته گل رو گرفتم به سمتش.
از ته دلم خداروشکر کردم که دیگه مال من میشه.

-ممنون عزیزم

این کلمه شیرین تر از شیرینی بود برام.

زیر لبی خواهش میکنمی گفتم و به خجالتش لبخند زدم.

با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردم. اما اصلا حواسم به رانندگی نبود. دلسا آروم داشت با دسته گل اش بازی می کرد. اما مشخص بود همه ی حواسش به منه. به سرم زد یکم اذیتش کنم
-چی شده که خانمم تو فکره؟

-هیچی

-نکنه میترسی؟

-از چی؟

-از من

و خندیدم. متوجه شوخی که باهاش کرده بودم شد و با دسته گل یکی زد توی سرم

-|| بهرام؟

-جانم

-نخند دیگه

-چرا؟! اگه بدونی چقدر قیافه ت بامزه شده!

-پررو

امشب یکی از بهترین شبهای زندگیمه. مامان حالش بهتر شده و میتونه تا حدودی حرف بزنه.

بهر روز بهم زنگ زد و تبریک گفت. اما عذرخواهی کرد که نمی تونه بیاد چون خانمش بارداره

با توافق من و دلسا قرار شد عقد و عروسی یه جا برگزار بشه. عروسیمون زیاد شلوغ نبود. از طرف من فقط چندتا

از دوستان و همکارا اومده بودن. از طرف دلسا هم فقط فامیل های درجه یک اومده بودن. امشب با وجود همه ی

شادی هاش تموم شد و من به دختری که الان شده همه ی زندگیم نگاه کردم که داشت غرغر می کرد ولی

در عین حال میخندید

-بهرام چرا این کارو کردی؟

-همیشه آرزوم بود شب عروسیم این کارو بکنم

بلند خندید.

-نخند

-آخه خیلی باحاله.مثل تو فیلما شد.وای حالا بقیه چه فکری میکنن؟

-هیچ فکری چون داداشت خبر داره!

با تعجب بهم نگاه کرد که گویشیم زنگ خورد.کامران بود.با لبخند زدم روی اسپیکر و جواب دادم

-بله داداش

-بلاخره کار خودتو کردی؟

-داداش؟تو هم خبر داشتی؟

-دلسا بلا ملایی سر این بدبخت نیاری ها.بیچاره بی تقصیره

سرمو تکان دادم و با شیطنت گفتم:

-آخه مگه زورش بهم میرسه.

همین موقع صدای خنده ی کامران از اون طرف خط اومد که داشت میخندید.گوشی رو قطع کردم و گذاشتم

توی جیبم.

-دارم برات بهرام

-چه کاری؟

-حالا!

چشمکی بهش زدم و دستشو گرفتم توی دستم.بدون شک از اینجا به بعد بهترین روزهای زندگیمو در پیش

داشتم و بهش نگاه کردم که داشت با عشق بهم نگاه می کرد.و بدون شک لبخندهای دلسا برام از هر چیزی

با ارزش تر بود.

خودت حتی نمی دونی منو وابسته تر کردی

چه قدر زود منصرف میشم ازت میخوام که برگردی

بدون تو نمیتون همه عشقم به تو راست بود

فقط بدون این اشتباه از روی احساس بود

من این روزاتو دوست دارم همین روزا که می خندی
 نگاهت میکنم وقتی چشاتو ناز می بندی
 تو آغوش تو می خوابم همه حسم شده عادت
 یه دنیا هم نمیتونم بگن برگرد از این حالت
 آهسته پا به پای تو قدم که میزنم
 عطری که می مونه ازت به روی پیرهنم
 موهاتو رو به آینه شونه که میکنی
 وقتی منو با گریه هات بهونه میکنی
 من این روزاتو دوست دارم همین روزا که می خندی
 نگاهت میکنم وقتی چشاتو ناز می بندی
 تو آغوش تو می خوابم همه حسم شده عادت
 یه دنیا هم نمیتونم بگن برگرد از این حالت

پایان

۲۵ بهمن ۹۲

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member126094.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member82069.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

